

کتابخانه مجلس شورای ملی
دیوان انوری (منتخب قصاید)
مؤلف الانوری ابیوردی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۶۲۸۸۷
بازدید شد
۱۳۸۲
خطی - فهرست شد
۴۰۶۷

بسم الله الرحمن الرحیم

بازآن چه جوانی و جمال است جهان را
زین حال که نو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد
ناقص همه این سال شد و زاید همه آن را

هم چهره برآورد و فرو برده نفس را
هم نافه بگشاد و فروبسته جهان را
و باغ چمن نام کمال گشت ز بعد
هر روز که دروازه فکندند خزان را
اکنون چمن و باغ گرفتار تقاضاست
داری بدل خصم [illegible] نهان را
بید از نو [illegible] زند دم
زان [illegible] کم کند و سرو روان را

امروز سر سبزه کرانه [illegible] حث
کز خاک چمن آب شده عنبر و بان را
کز خام نبشته است بسا رنگ ریاحین
از عکس چراغ رنگ و هد آب روان را
خوش خوش ز نظر گشت نهان راز رباب
تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را
همچون شتر بچه کند نام و نشان کم
درس پادر وز اکنون نم و نشان را

بادام

بادام دو مغز است که از خنجر الماس
ناداده لبش بوسه سر پای فغان را
ژاله بر برف ببرد از کمر کوه
چون رستم بیژن کف از روزگان را
کز بیضه کافور زبان کرد و گهر سر
بیز که چه بوده است مران پایه زبان را
از تو نیست [illegible] عجب است
کز نیست ابر دهد طبع دهان را

گر نیزه ارنشد تاک بر ...

چون هیچ جان بازند بجد سیلان سلا

در ابر نه دردایکه طفل شکوفه است

باران بری ابر از چه گشاد است بان سلا

در لاله نورست نه از فرخه شکفت

روشن ز چه دارد همه اطراف مکان سلا

نی رمح بهار است که در معرکه کرد است

از خون دل دشمن شه لعل سان سلا

ادا

با زور شه عادل منصور معظم

کز عدل بنا کرده دگرباره جهان سلا

آن شاه سبک حمله که در کفه جودش

با وزن گنه رفت ادهم گران سلا

شاهی که چه گرزند قران بلک قوسش

البته کمان خم ندهد حکم قران سلا

منعش فلک باز دهد طالع بد سلا

حکمش عجب باز برد حاصل جان سلا

گر بار گشته رهی خویش بود در راه

جز خارج او نیز زوال مدشان سلا

در پرده زنند لشکر عرشش بزد کت

جز دراغف او نیز ز دنیف سرطان سلا

گر ثور چه عقرب نشدی زنقش چشم

در قبضه شمشیرش نشدی دبران سلا

ای ملک ستان که بجز کلک سپاری

با تو نه چه فایده ویک ملک ستان سلا

ایضاً

زین نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج

نسبت دگر هیچ نه بهمان نه فلان سلا

تو فرس سپهری دگر انداخته همین نام

جاذر که جلوه گری بساط نان سلا

جز عرصه بزم که ابکش تو گردان

هم گوشه کی بافت ره کاوکش ان سلا

جز تشنگی خنجر جو گذار تو کسی

هر کس که بدیده فتنی عشق ان سلا

آفتاب رزه حوب تو پکر ر

عیش نه شد بر شاو تار و نوان سلا

کار بر سر تیغ تو بر کوه بیب ر ر

بستی تازه ره ده ما در کان سلا

در خون دل لعل ه فاسه نشد هیچ

قهر تو کره دارد به بند خفقان سلا

وز ناهیه کاه ربا گرچه حسیت است

سعی تو کرد شد زرد رنگ یرقان سلا

الغرض

انصاف تو مصر یست که در دستان ریو

نظم از سبب مخبر داد در کان سلا

در پنجه گوزن از پا داغ تو گشته پاک

هم سال بخت از نقط پیدره ران سلا

در کار باید قبول تو گنه خوش

ای الم بنگ و خورشید نشان سلا

عدل تو جان گرد گذار گرگ ابن ز

در حفظ رمه بار دگرگ شبان سلا

جاه تو جایست که ارکان برادش

در جای لعف نام نداند کران سلا

بر عالم جاه تو گذار راه گذر [illegible] ند

چون مهر ذره شد چه تیغی سلاح [illegible]

روزی که چه آتش همه در آهن و فولاد

بر باد نشینند هزبران جوان سلا

در فتنه در بن سوی فلک جای نشینند

بیکار پرستان نزاد ایمان سلا

وززرد

وززرد جهر جان باد [illegible] بگند

گر هم نشانشند گوزن دستان را

در عکس سنان ز بیب دل لعل طلا ده

بیران برا طعمه زند لاله ستان سلا

بر جست کنه [illegible] قربان و جوان [illegible] ید

پر باز کند کرکس زکش طیران سلا

گاهی ز فغان نعره کند در راه [illegible] کم

که نعره [illegible] در گشند [illegible] پر فغان سلا

چشم زره اندر دل گردان بشاخ
با واسطه دیدن شریان شریان سلا
در بیع رکاب با گذشته ای کس را سلام
آن لحظه که دست حرکت دار عنان سلا
بر دست غباری که ز جولان تو خیزد
چون باد خود شیر علم شیر ژیان سلا
هر لحظه شود زرع تو در دست تو [illegible]
از بسکه بگیرد به شجاع چه جبان سلا

شمشیر تو خانه نهد از بهر دو دو ام
کز کاسه سر کاسه برد سفره خوان سلا
قارون اندر دو نفس پنج چهارت
بعلاوه میراث خورد مرثیه خوان سلا
تو در کف لطف خدای جهانی
عهد شد کان حوصله بحر و بحر سلا
تا باد درگه [illegible] جولان گردون سل
گیتی بتدریج کند پیر و جوان سلا

انجا که دلیس ریزه مدیر صواب است
در بندگی شاه کند قیصر و خان سلا
دستور جلال الدین کز درگه عالیش
انصاف رسانند به انصاف رسان سلا
در حال رضا ریع نژادید بر آن سلا
در وقت سخط زهر گزیده روان سلا
انجا که زبان قلمش در سخن آمد
بر نیزه تعصید بر سرو چمان سلا

یکی همه در دامن این ملک جهان سلا
تا حشر کند دامن هر چیز میان سلا
باقی بد دوامی که در اعداد سنیش
ساعات شمارند الوف دوران سلا
قایم بوزیری که ز آثار بجود حسش
مقصود جهان گشت و جهان جهان سلا
صدری که بجز فوق سخن نقاد [illegible]
در ملک نمیخواهد [illegible] دشمن را

وانجا که محیط کف ابر بار بخشد
برابر گشته صاحب زان بنان سلا
[illegible] از بیرت دستان انگشت ملوک و ملک اند
یا صاحب زمان کرده چنان تیر دستان سلا [illegible]
از مرتبه داناست و دان مرتبه ارای
یزدان نه به مرتبه جز مرتبه دان سلا
تا هیچ گمان کم نکند روز یقین سلا
تا هیچ خبر کم نه دهد پشت عیان سلا

[illegible]

این به که بخت کیانه شهر بار
در بن بهر دو مقصر شده شاهان کیان سلا
شه ناگزران است چه جای بیرون ملک
[illegible]
یا رب تو نگهدار مر این نگزران سلا
زان پس که قضا سکه شب و گرگر و جهان سلا
وز ملک بر فهم بجو قدر امر و امان سلا
دریغ چو پری و جلاه بهم اهش و
هر سبب زخت بهم اتحاد جهان سلا

چون بخت جوان و خرد و مرکب رند
بر سفت خلق و هد دست و زبان سلا
پرسته شاگرد فلک همت این سلا
همواره و عالم ملک و دولت این سلا
این مزرعه تخم سخا کرد زمین سلا
وان در قربات ثنا کرد زمان سلا
ان دیده جهان از کرم هر ده و هر گز
در حصر بماند نه بیقین سلا نه گمان سلا

[illegible]

زین تو اگر صورت این حال عیان نیست
برای تو چه الکم این راز نهان سلا
بر حال بخت چو شهاب زنگار از جو د
بگنجد کم الله چه دنیا و چه کان سلا
چون دست حلوث در این پرده بست
در بست جوان باز بابانگ جهان سلا
آن بود که بخواری زد و در بر انگیخت
از لجه کف ابر چو دریای روان سلا

تا بر در این خجسته جهان پا نهاده‌اند
وز تیغ بر و شعله نار صد ثنا ن سلا
ورنه گر بخت ناز رسیدی لرزانیدم م
بالقلم قدم رفته در صد قافیه بزن سلا
القصه ازین طایفه گذاردی مروت ست
است آن گذرانده جهان گذران سلا
زیر فلک پیر زیران بجلا نا ن
او مانده و تو دانا که نامداران سلا
بخیر

بخت است جوان اهل جهان را بحقیقت
یارب تو که دارا بر این بخت جوان سلا
ای قاعده تازه ز دست تو کرم سلا
وی مرتبه تو زبان تو قلم سلا
در سوختن تو در اعجاز کف تو است
گر دست گذارست قلم سلا و کرم سلا
دین عرب و ملک عجم از تو تمام شد
یارب چه کمالی تو عرب را عجم سلا

تقدیم تو جانا است که از پس روی او
افلاک عنان بازکشیده قدم سلا
اجرام فلک یک یک اندر قلم ار مد
از عرش و به عارض جاه تو خشم سلا
بر جای حطا تو بنشسته قلم لن
گردون منقار کشیده جز اسم سلا
ای در حرم جاه تو اینکه بگیرد
از بویه باد خواب خوش ابدی حرم ر
ان لور

آن صدر جهانا تو که در شرع تعلیم
همراه در کشت صدرت تو قدم را
از بهر وجود تو که سرمایه اسباب است
لشکر شه در خانه نشسته عدم را
با دایه وجود سخت خوی گرفته
چون نافه بریده شعرا و الم سلا
تا ناوک کف پای تو را نقش بسته
اسب بت دوازده ندانند ستم سلا

انجا که درآید بزاجیب   رست
بر جهد یارت گفته باغ   ارم را
روزی که دوان بر از آتش   شبرنگ
چون باد خوانده بر علم بر اجم   را
در نغزه خاک ازدو در جلوه   شیخ
از بس تو یاری بد به کس و   علم را
یک نه که کلک تو کند در صد و   ملک
انجا که عدو جلوه دهد بخت درش   م را

با فیره

با فیه تزا که همه روزه همه   عمر
از شست کمان ناله رود پشت   بجم را
در همت تو کس نرسد زانکه محال است
بمرو ان ان پایه مقاربت هم   را
خصم از بکمال تو تشنه کند   بر
تا بی چه کند بازوی مدبر و   علم را
بخت نه بهمت که اقبال کند   کم
گر بندگی دشمن بد بخت در   م را

انصاف به و تا در انصاف تراز   رست
غمزار تراز کرک شبان نیست   غنم را
ر ان فلک بکلک عدل تو گشت است
بری شولندکه دهد خار ستم   را
بر تر نکشد قدر تو از اب وزارت
افزون کند نعمت شمر رحمت   یم را
گرشاه شان خواجه بود خلق اینست
روز است در و نقد پیچ   علم را

از دلو

از وصل کیستی چه توی را په   تیغ
از خاتم خضر که چه شرف خضر   بم را
زین چشم تا بدانزه هر جا بقه   مدام
دوازه اعوان قوی بود   نعم را
امروز در ایام تو ان هست   مذاله
بیچاره نعم چون تو سدی تعب نعم را
دو دی که سراز مطبخ جود تو   بر امله
اه ده تراز ابر بود زاد ان   یم را

بدخواه تو بر شکسته این تخته فلک

منسوخ [illegible] رقم را

[illegible] وزارد در بدن از بیم تو جان بخشد

[illegible] چنان نیست که [illegible] را

سبا به [illegible] بخشد

نثر بان عدوی تو [illegible] خرم را

جره است که خصم تو [illegible] بد

در [illegible] را

نهال

تا فلک بر آمد شد هر کاین [illegible] سد

پرواخ [illegible] را

[illegible] بساط

کاندر شکم [illegible] را

در بار [illegible] جواب [illegible] فتنه

بدام فلک نظم [illegible] را

در بزم [illegible] چهره [illegible] شده

ناهید فلک [illegible] را

فلک درست از سیر احرار مجمر

تا سپهر [illegible] صنم را

این شعر بدان وزن [illegible] ردیف

کامروز [illegible] کرم

ولـه [illegible]

صبا بسبزه بهار است باغ و دنیا را

[illegible] عنبر را

بهار [illegible] ابر

نثار

نثار موکب [illegible] سال

نسیم [illegible] فلک

بر دواب [illegible] عیسی را

مذکران [illegible] بر منابر شاخ

ز نیم شب [illegible] را

چمن [illegible]

طلوع داد [illegible] هزار شعرا را

باغ: [illegible] طفلان شاخ [illegible] زنند

گرفته لانه به غرفه مرغ طوطی را
بکاست جنبش تا عرض کرده دیبا به
نگارخانهٔ چین جمال لیلی را
فدای غبغب او کرده از طریق صواب
بعقال بوادار جان نانی را
صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی
بنفشه سر به دور دارد آن شبی را
حدیث عارض گل در گرفت و لاله شنید
بغش

به غنچه نیز بر داشت این معنی را
چو غنچه نا به رخ می رنگش را دید
به پشت پای زد و ندا از کران تقوی را
چو دیده نا به کین گیرد این زنگار در
شتابت نموده نه عشق فتوی را
بیان نرگس از آن رو چشم نرگس مست
خواص نطق و بصر داده افعی را
چنان که نرگس و زرگی بکوفت اهر

مرسند چه انگار را چه دعوی بعد را
چه در بنجه گشاد است و دنیا کم بهت
دعا و خدمت دستور صدر دنیا را
[illegible] سپهر فتح ابوالفتح آنکه بست لوا
ز فر رایت فتحش سپهر اعلی را
نزد به عکس که نبیند به چشم دشمن ملک
چنانکه عکس زمرد به چشم افعی را
زهی به تقویت دین نهاده صد انگشت
ناز

مانند به درپیشخدمت دلت موسی را
زکه زغیب ز تو صراحت قوت عقل
بارزو ز حرمت چشم اعمی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو
اساس طور تحمل کند تجلی را
نگار پای تو صد بار بیش طره زدست
سپهر تخت سلیمان تاج کسری را
مدایح کرمت بسته ره دنیا طبع

خواهی بنگر از مزاج کسی را
حرارت سخت بگران رکابانند
زبول کاه دهد کوه های فربه را
دو معنی اند ه قوای امر و نهی دهند
قضا درای تو تک تک نفاذ را
به هر چه معنی رایت قلم برات گرفت
قضا براب نویسد جواب قوی را
بارک الله معیار رای عالی تو

چه واجب است مقادیر امر شوری را
بران مثال که توقیع تو بران بنود
زمانه می کند جز برای حسنی را
ز خدمت گرم اندر کلام تو نایبست
باتفاق تو ضد است نون کرنی را
نه هیچ لفظ تو نون هم به نان نپرند
بعون نیت کرد وجود تو نا را
ببار گاه تو دایم پیک نشکم زاید

زمانه صورت سؤال جواب اری را
بجو بانگ جود زنگ عیش چه بون
و این رسوم میخواند ین تسلی را
بجو جو تو راج فاززند و جود
به تیر بار قضا سفوخت ابوی را
چو روز جلوه ائت ت رادی بدحت
ببار گاه در او عروس انشی را
برقص درکشد اندر هوای بار کهن

برای مدح تو روح جریر و اعشی را
اگر چه جایه در حریم کعبه ملک
ورای پایه خود است خشه دی را
برنج روزه تو تا بسقف دو برند
چو لات دعوی اطراف تاج و مدی را
شود بعصمت یا فراز طریق نفا د
زمان تجنیس در اگند لات دعوی را
طریق خدمت اگر نیز نه باکاست

زمانه نیک شناسند طریق اولیا را
ز چرخ چشم تو دشنه پر آب
ز خصم نیزه صلح مجری را
همیشه گر شمشیر کلک نظم ده
بگاه خوف در جا خشم زاده شیری را
زیاسر کلک تو شمشیر فتنه ها چنان
گر تیغ بید نماید بچشم خون را
زاعیه عمری دیده و بیلا جش
کنه

کنه گه یکه سایش عطای عظمی را

در مدح کمال الدین محمد — بحر [illegible]

ای از رخت فکنده ماه و آفتاب پر
حسن زده جمال تو بر ماه و آفتاب
آنجا که رخ نیفشرد ندارند در جمال
پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب
از بوی تو بر بوده نشان مشک و غالیه
وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب

بنده گرایی ترا بوزنت چند کان
در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
ای ماه و آفتاب ترا بنده گشته اند
با دو دعوی همچو شکر ماه و آفتاب
در صف بندگان بمقام مفاخرت
خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب
باشند در جمال تو حاضر بوقت لهو
در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب
وقفی

نه قوت کمال دولت و دین انکه بر فلک
از رشم او گشته حضر ماه و آفتاب
محمود صفدری که ز لطف و ز عنف او
گیرند بار نفع و ضرر ماه و آفتاب
بر خصم او کشیده کمان چرخ روزگار
در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب
بعون دو عزم دولت او ملک جاه را
چون کرده لون رضیم سفر ماه و آفتاب

از شخص او گسسته عدا جاه و شوکت
وز حکم او گذرده گذر ماه و آفتاب
بنموده در ربا عدو نقش آن اثر
کاندر غضب نموده گهر ماه و آفتاب
افواج جلال ز جاه جلال ست
جاه جلال نت گر ماه و آفتاب
با عزم دیو لقای تو در سرحت و عنیا
نهاده کام او بازده پر ماه و آفتاب
اندر

اندر ضلال موکب همایون عزم تو
وا زده شعف پشه سوز ماه و آفتاب
بر روی دشمنان تو هر لحظه میکشند
لشکر پی یکه و دگر ماه و آفتاب
از عالم سپهر کیهم معا صمت
در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب
تا مانده از سخره فرمان ایزدی
در قبضه قضا و قدر ماه و آفتاب

باد اکنون لقای بقای عدوی تو
چون که در بیان شعر ماه و آفتاب

در مدح سلطان الاعظم فرزند شاه   بحر

ملک اکنون شرف و مرتبه و کام گرفت
کز زمین زیر نگین ملک اردم گرفت
خسرو اعظم دارای عجم وارث جم
که از دو دسم جم ملک عجم نام گرفت
سایه یزدان که زند خورشید   بفهر
دا

دامن همت او دامن هر کام گرفت
آن که در معرکه ها ملک شمشیر بستد
وان به بر شهر آن راه بانعام گرفت
لمعه خنجرش از صبح ظفر شعله کشید
همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت
ساقی بزمش از جام کرم جرعه بریخت
زر دستار کنان راه در و بام گرفت
داغ حرمانش چو نشسته شد از آتش پسر

ستم اول ز زرش نام گرفت
بنشر از نکبه چو در اینه چرخ افتاد
حرف حرفش همه در چهره اجرام گرفت
حرم کعبه تکش چو بنا کرد قضا
شرلیک زد اهورده احرام گرفت
کره دوزخ مرگ راتش از ان تیغ نسند
سوخت جان ناید از ان جام گرفت
برق در فاره نهان گشت عزان رازبران
۱۶۰

چون بصف تیغ بکف جام عزم انتقام گرفت
ای سکندر اثری کانچه سکندر بگذار
کار فرمای نفاذت ید و پیغام گرفت
هر چه ناکرده عزم تو قضا فسخ شمرد
هر چه نابخته عزم تو قضا خام گرفت
پایه عدل تو یک لایه همی شد که جهان
گرگ را بره ره از جمله اغنام گرفت
بامه جنگ تو یکدو رهی گشته خصم

نطفه را در رحم از جمله ایتام گرفت
حرف تیغ تو الف دار یکی کرد قیام
که نه یک عرصه الف خطا لام گرفت
هر که گشت دستان تو یک طعنه بان
که نه از کشته نامش همه در کام گرفت
صبح گاه که نه در شرق عزم تو دمید
تا برامد چو شفق پرده شام گرفت
با چنین کسوت حفظ تو بپوشید سخن
تا

کانتقام های رضع دامن از صام گرفت
اول از خضر حب عقد یاد یت گرفت
پس لب از بهر کید ان سرا بهام گرفت
ای عجب راهی جهت عطا دام نهاد
مرغ جهت جهان چون همه در دام گرفت
هر چه در شاخ ابر زاغ سخن طوطی داشت
همه را جمله بر تو در دام گرفت
دست خصم نشد زبان بستی بازگه بگشت



دستهاشان برهم بر همه در قیام گرفت

همه ز بینوی چراپرده تا بید توا ند

هر چه ز انسی هلک شکر ا د نام گرفت

نا ظفر بستگان شهزمان راکو بند

کو سر خویش فلانه په بهشت م گرفت

عام با وا ظفرت بر هر کس در همه وقت

کز رخ تو جهان نا بی عام گرفت

خیز ز چشم چو بادام به بستان بیخواه

لی

که بهر رخ بستان کل بادام گرفت

ولد ... دنیا ولد

اگر توال مال جهانیان نه قضا ست

چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

به قضای بهر یک دیده عقل گشته خلق

بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش برارد زمانه نبود

یکی چنانکه در آینه تصور ماست

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد

که نقش بند حوادث ورای چون و چراست

اگر چه رنگ همی جهت اینده

دریغ ای وکرن وفا نشد نماست

نه دیدنی که در این نقشها همی بینم

ز نامه ایست و در دیت خیش لاست

برید ما چو ازین جهد و عقد چیزی نیست

بپیش خنش خوشش گرفتار واجب است

لا از

وزیر گنبد خضرا چنان توان بودن

وا فضای گنبد خضراست

چو در ولایت طبعم ازو گزیری نیست

وبر طبایع مراتبه والا والا ست

گر و چو دیده ازین گوشه ... ست

چگونه مرغ ازار معدوم ولاست

نه هیچ عقل به اشکال دور وادو واقف

نه هیچ دیده به اسرار حکم او بیناست

مرا از روش آن چرخ آن شگفت است
و شرح آن بهمه عمر محنت درد است
چو دید گز پا تشریف و خدمت درها هم
چو بندگان دگر عزم خدمت اعلاست
زمانه را اگر این یک جهت سپه راست
بکاری چو گزین صد هزار گونه جهت
چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا
و صحن تخفش شعار زه زمین و سماست

بران

برات ماده بندی نهاد بر پایم
و همچو ماده کاهی نهان و گه پیداست
شده بهرت چو نان گران بغرت طبع
و پشت طاقتم از بار او همچو دوتاست
نقرنجکور اعضا جدا شکنند سش
گر است بند بر اعضاء انهم از اعضاست
عصات پایم و در شرط ما اندیشه هوش
شنیده کسی را بپای بست عصا

اگر چه مدید فی ترمحنت و غم است
و گر چه فرش پیر شیخ اهنه است و باست
ز روزگار خوشش است دینهم چرا که لهم
ز دستبوس نداد ندارد روزگار جداست
جهان نفرا که دخاب جهان که بیاه
بخواجگان ممالک برشان علو علاست
فراکه گان وزیران شرق و مغرب
و در وزارت صاحب شریف وزراست

جلال

جلال ملت و پشت هدی و ناصر دین
و دین ملت از و جهت نصرت و بهاست
سپهر فتح ابو الفتح طاهر ان صاحب
و بر سپهر کمالش سپهر کم ز بهاست
بزرگواری کز کلک خامتش در ملک
هزار بندگشا و هزار برگ و نواست
زبار حلمش در جرم فلک استلام
زلف خوتش در طبع آب استقاست

بحفظ و طاعت و فرمان درش بدوش سپهر
ز زیر سایه عدل اندرش جبال و نبات
فلکش گفت بدست دهم زمام جهان
زمانه گفت که داد خود جهان بستد فات
ز قدر اوست که تا سپهر پر دراست
ز عدل اوست که خار زمانه با فراست
بپیش همت او چرخ گوی با پست است
بجنب دانش او عقل گوی نابسته است
ابا

ابا سپهر توانا چه پیش ارنما ... ت
کمال ابر دروغ و نوال بحر دغات
توان کسی که ز بهر ثنای و مدحت تو
بمدح تو برابر ز کار مدح و ثنات
بدرگه تو فلک را گزیر یابی لب
بجای تو قضا را نظر بعین رضاست
عیار قدر توان دید جایگه برگردان
جمال دست توان هر جا که دریاست

ز شرق مجلس تست آن طرب که درو بهشت
ز بهر خدمت تست آن گره که بر جوزاست
زلال دست ترا موج بحر بذل سحاب
بیرامن ترا بال برق و پای صباست
ز اقبال تو ماه و دولت دوا لعل
چو در درآ چو نبات از دری نشسته ز نبات
فلک ز جود تو تا ز لطیفهای جهود
گره ببیخ جود تو مصدر اشیاست
جهان

جهان بطبع گرایده بجز است تو که تو
بذات کلی جهان و ذات او اجزاست
کف جواد ترا دهر خواست گفت سخاست
سپهر گفت محو آنش سخی و عین سخاست
ز جود خوف در جا فرح خشم حلم تواند
و خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست
قضا چو ذات ترا دید گفت ایست عجب
جهان گذشت و هنوز اندرونش نهماست

اگر فنا در هستی بقای برآمد ا ید
ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست
وگر بقا بود در جهان ترا چه بیان
بقا بذات تو باقی نه ذات تو به بقا
تبارک الله از آن باد پای آتش نعل
که بار کاب تو با درست جهان هراست
بوقت رقص و می گردن مسالک فلک
هر آتش فدا فدا و دریا سراب و گه صحراست
رز

پنج و بالا بین شمار دراز پا انک
بکام اد بجهان نه پست و نه بالاست
سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد
بر آتش چو صورت بی تو دیگر دریاست
جهان نوردی کا مرورش از براگیری
بعالمی رساند که اندر و فرداست
نه صاحب ملک زادرزادی حضرت تو
دلم قرین عذابست و عید جهت بقاست

ولیک امدنم نیست محل از پی آنک
ورخشم بسر من نشستم بفقاست
همی پشت نوکش سفر نیارم کرد
که راه وادی دشوار دعیره چون ویاست
چنان مدان که تغافلی بود ز پاشم از آن
که بر تباهی عالم همین قصیده گواه
بکان بزرگت اگر چه عذری نیست
وگر بگویم دگویند برتو جای رضاست
دلیل

دلیل از بدین مرد ریگ نیست چنان
و خدمت تو کند جان باز مانده کجاست

و له ایضا فی مدح فخر العلماء والفصحاء رکن الدین

در این چو اعتصام کتب بیش کنند
آن به که مطلع سخن از رکن دین کنند
دین پروری و دانش گستری شعر بیان
ز تهذیب مرتبه نقش نگین کنند
ارواح انبیا ز مقامات آخرت

بر دست و کلک و انامل نوا فرین کنند
از شرم رای او رخ خورشید خوی کند
هر که به سپهر حدیث ز مین کنند
خورشید گیست چاکر درایش وزین بیب
هر با مدار و شر ابق لگام زین کنند
نقدست نقطه‌اش که دارد عیار روح
در گنج خانه خورش زان دفین کنند
ای تاج با گهر و مدار شریعت است

دارد

در شرع از طریق نهاد ن یقین کنند
ما جنون ان شرع کجا توان شد ن
کائنات با محنت و مضطرب دگر کنند
همس به دانش گر به شکار ان گیا تر ی
چون نکبت بگوهت شیر عرین کنند
یک التفات او وزارگر منقطع شود
زان التفات و بعدت حزین کنند
سنگ شود از آن که درین پوستین

کازرد کان بجزه ترا پوستین کنند
ای نایب محمد مرسل رود مدار
تا با من این سگ دست ازز راه کین کنند
چندان بقات باد که تا بر مسنع لطف
زر برگ اطلس و زرک اچنین کنند
شرح ار نو بنر و تو چو نوگل نازه روی تا
تشبیه چهر با گل و یاسمین کنند

مدح سلطان اعظم مظفر الدین

طوبا

مظفر الدین به تیغ جهان را نظام داد
زو پشر گرفت و به کشور غلام داد
مهرش خراج خطه چین خطا گرفت
امنش قرار مملکت مصر و شام داد
تا ترس جور در شیشه بجز فرو گشت
آرام ملک هم این سیاست تمام داد
جود ش کفاف عمر بجز و بزرگ برد
عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد

از خسروان بتیغ و بطاعت جوانبخت
در هر مهم بهر که ز ارباب نام دارد
آتش بچوب باب چو گیرد مغ زند
خصمش بنار خیر و سلامت سلام دارد
از عکس تیغ شعله بر آتش دوبال کرد
وز نور رای نور بخورشید وام دارد
چون سد ابن کلک چرخ رخنه کرد
آن رخنه زاده تیغ و برای التیام داد

دید

دید آسمان که غره هر ماه جشن اوست
زین رو مه یکشبه را شکل جام دارد
یارب دوام دولت و ملک ابدش ده
چون گنبد زبراه ورش دوام ده
ای خوب زخمه مطرب خوشخوان خوش نوا
طغرلتکین بتیغ جهان را نظام دارد

سوره

فی مدح خاتون المعظمه

هزار سال زیارت بقای خاتون باد

مبارک روزه بر او همایون باد
جهان رحمت عز و جلال و عصمت و دین
به عز و غوث پناهش هر در مقرون باد
هزار سال به میزان عدل و انصافش
امور دولت و اشغال خلق موزون باد
ز شرم گوهر دست در دری کش گلگون است
بخون دشمن از تیغ چرخ گلگون باد
اگر تصرف گردون بکام او بنود

در انتظار

در انتظار دهر از جود بیرون باد
دگر لقا جز دریا بدست او بنود
بجای در گهر در دل صدف خون باد
ز رشک وسعت دریای دست بر گهرش
کنار دریا از آب دیده جیحون باد
لیالی تو توجه زرق ر قانون
بر و مزید بنا شد مرش قانون باد
بیار کاه تو در شیر وش ایوان را

بکا همت شرف و دفتر گردون باد
برآستان جلالش بر خوان گر فند
بزور دشمن اشش اندر زمین چو قارون باد
بروزگار تو در رفته است خفته بخواب
برو چه بخت حسودت همیشه مغبون باد
خانه همه بیماریم و عاد بنه اند
ز باس امر تو شان پاره باد و دیگر نون باد
خرابه و ضرورت بر بسیط زمین
زلی

زبس عمارت عدلت چو ربع مسکون باد
خزانه‌ها ز جریده‌های تواریخ عهد دولت تو
زبس ثنای تو پر در درج دهر مکنون باد
بدشمنان تو بر هر شب از کمین قضا
سپاه فاوره چرخ را شبیخون باد
مرتو با قبال آسمان است
در انتظار قبول تو بالا اکنون باد
ایا بدست تو در گوهر سخا تضمین

ببای قدر تو در درج چرخ مقرون باد
بحرمت تو در مروزگار بیمون گشت
ز جود جاه تو گشت روزگار میمون باد
اگر نه از شکر شکر تو همیشه ریز
مذاق بنده دایش چو آب افیون باد
ز خوی که دلم عیش تو همی خواهد
بدان همی رسد که تو هوا ان چون باد
همیشه تا بجهان در کمی و در فزونیست
حسود

حسود جاه تو کم باد و در جاهت افزون باد
در مدح سلطان المعظم والدین محمد
خراب کرد چو بیک رنگ کشور جود
نماند در صدف مکرمات گوهر جود
وبال گشت همه فضل و علم در جنبال
شرنگ گشت همه نوش شهد و شکر جود
برفت باد مروت گشت خاک و فا
بریخت آب فتوت مرو از در جود

نخفته فرشته به پا چون خفت شحنه هنوز
نمانده همت و پا شوی مانده دختر چو د
فلک بمهر نشسته یگانه مطیع خرد
جهان بکام نشسته بکفش مسخر چو د
دریده گشت بر و پی ناکسی لطف
بریده گشت بشمشیر جمکاسر چو د
نیفه بدبخت هم نسیم شب عدل
نی زورد بدو غم بکار عنبر چو د
بلهو

بعهد فیض دراین عصر بخش یا در جاه
بطبع بخت در ره تنهد ملک یا ور چو د
هلاک گشت عقاب امیر زکرسنگی
کر نماند برج شرف کبوتر چو د
چرا فروغ نیابد هوای سال امید
و آفتاب برزخت در دو پیکر چو د
بعهد جهد عدم گشت بسیج نیکا
که در جهان کرم کس ندید منظر چو د

کنون که شرق خزانت بسیج بگذرد مید
درون پرده شود آفتاب خاور چو د
سپهر عدل بتابد بدور قطب شرف
سپهر ملک بگردد بگرد محور چو د
درین هوس و خرامنده یارین رسیده
بنکش عربده بر بی کشیده خنجر چو د
لبش بوشش پاکنده لطف صانع لطف
رخش تمکن نگارنده صنع داور چو د
بکم

بگفتم گشت و چنین بر رسم بداد بان
کوی مرتبه چو د در برابر چو د
امید چو د مبراز جهان کنون که کشا د
فلک بطالع فرخنده بر جهان در چو د
بعون همت سلطان عصر شاه جهان
نتیج دولت و سالار ملک و صفدر چو د
نه آنکه ان سلاطین سترده غرالدین
کمال حت و رهیم ملک و مفخر چو د

جهانگشای و دانش و همت رد
همیشه هست با نظام درج پرور جود
بازه
بجای بکرمت رجوع است پرسش ملک
قوی تقویت کلک اوست لشکر جود
نفهم مکت او در ... مشکل علم
بر هم همت او ظاهر است مضمر جود
نهفته در دل عالیش بحث ذات کرم
رشته در کف کافیش طبع جوهر جود

با دولت

با دولت او چرخ گشته خادم ملک
بعون همت او دور چاکر جود
زهی بعون و کفایت کمال زینت جاه
خجسته عزم و ریاست جمال زیور جود
ازین
تو تا بطلعت میمون همیشه بار ملک
تو تا برای همایون مدام داور جود
بخت ... تو فرخنده گشت طالع بخت
با خرام تو رخشنده گشت اختر جود

ز عکس تیغ تو تابنده گشت بازوی ملک
ز نوک کلک تو تشریف یافت مصدر جود
غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف
عروس بخت تو بر رو فکند معجر جود
ندیده چشم تو هنگام عدل چشم خرد
زرده شبه تو هنگام لطف با در جود
چار دیده تو روزگار بر سر تخت
بپرورید تو را افتخار در بر جود

موزون

صفات حمد تو در ابتدای مصحف مجد
مثال بعث تو در انتهای دفتر جود
زهی دلی که ز تو لاغر شده است فربه ملک
زراستی تیغ تو فربه شده است لاغر جود
شده است نام تو مجموع بر وجود کرم
مدام بادی اندر زمانه سرور جود

بحر خفیف — در مدح سلطان الاعظم سنجر

گر دل و دست بحر و کان باشد

دل دست خدایگان باشد
پادشاه جهان و فرمانش
بر جهان چون قضا روان باشد
شاه بشکوه کمترین خد سر
در جهان پادشاهان باشد
آن که با داغ خادمش زاید
هر که زا بنای رایش جهان باشد
آن که با مهر خازنش زاید
بادام

عشق را دست بر دهان باشد
مرگ دائم و از نسبت او
ته و راز اندر استخوان باشد
ای قضا قدرتا و با خواست
کوه با تاب و با توان باشد
رایت ایزدی و در شانش
فتح و تقدیر و در جهان باشد
من نگویم و جز خدای کسی
ول

هر چه زاجناس بحر کان باشد
مدحش از با زمین گنجم شود
این پرورن آسمان باشد
قهرش از سایه بر جهان فکند
زنده کانی در آن جهان باشد
هر کجا سکه زد بنام و نشانش
سکه بنام و نشان باشد
هر کجا خطبه شد بنام نشانش

حال گردان و غیب دان باشد
کریم از زری و رایت شب و روز
دو اثر در جهان عیان باشد
رای نور راز ما کند پیدا
هر نقد تیر در نهان باشد
رایت فتها کند پنهان
و چو اندیشه پیکران باشد
لطف از مایه بجد شود

پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان امل سبک گردد
هم رکاب اجل گران باشد
هر سو کز ابلق تو گشته شود
بر لب چشمه ستان باشد
هر کمین کز فصاحت ده شود
از پس قبضه کمان باشد
ابلق بر در عطای سما باشد

نخ

نخست راه کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت
آن قیامت گران نشان باشد
هر که شد بغی و حمله نشت
پای جنبش در کمان باشد
روح روح للا بین دران ساعت
زینها که دران باشد
بر و بس کس بصر ت



جسم را صورت روان باشد
باد را بانگ برزمانه زند
گرگ را سیرت شبان باشد
نور خط تو رزی مجری
هر نه رست تو در نشان تو باشد
نشود کار عالمی بنظم
گر زبانی تو در میان باشد
در جهان از جهان پیشی

بارگ

همچو معنی و در بیان باشد
آفرین بر تو کافرینش را
هر چه گویم چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخشش سنان
گرد را کسوت دخان باشد
درش از زرد های رایت
با دراز اعتدال جان باشد
بزرگ دون چو عکس شره در آب

کودکی تو همچنان باشد
هر معانی که اندران ده عشق
تیغ را با کعب قران باشد
صد قران وحش و طیر را پس از آن
ملک ار کشته بیزبان باشد
خسروا بنده را چو ده سال است
ماهی آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس او نشود

ازبقیان

از بقیان آستان باشد
بگوش پیش ازان نشناسی
و انگهت رایگان گران باشد
چه تو دیگر ترا درین بیع
دست بوسیدنیان باشد
با چه باشد و در ممالک تو
شاعر نام قصبیان باشد
لیک اندر بیان مدح و غزل

مدح بر اشیش نان نان باشد
تا تو در بر چو بحیف عدو است
هم درین دولت جوان باشد
تا هوای خزان به بهمن دهی
زرگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد
نه چنان کز پیش خزان باشد
خطبه را نام بذکر تو ز

تامر

تا مر سخن را بیان باشد
سکه را رونق نام تو باز
تا روز جهان نشان باشد
مدت للازم زمان و مکان
تا زمان لازم مکان باشد
همت ملک بخش و ملک ستان
پخته دوستان باشد
دو جهان ملک جاه است باد

خود چنین یک جا روان باشد

در صفة اللیل و ره [illegible]

ای بنور از سپهر لاجورد

گشته این چون سپهر از گرم و سرد

هم سپهر از رفعت شفقت خجل

هم بهشت از غیرت صحبت بدرد

اشک این خوناب شنگرف تو سرخ

روی آن چون شاخ نارنج تو زرد

۱۲۱

آسمان با جو بوت ... شده

در سر شک از غمین سنگ لاجورد

ساکن در نه پر با بهن است فرق

از تو تا این گنبد گیتی نورد

جنبش در فامیت زاد آن چون فلک

در حضر و طرب فارغند از خواب خورد

رستنیهای تو باشی ... ی

جمله با برگ تمام از شاخ در برد

بیت را ثبت استعداد لطف

دانه دایم باشدی دردرد درد

باز دلگت با تحرک در شتاب

چیده گل با شاخ در نبرد

پرده اهنگ مطرب را صد است

گرده ترتیب از طرین عکس و طرد

آسمان افتاب صاحب است

افتاب کاسمان چون نر گرد

افتا

افتاب گرگرف صاحب ... ت

دامن جاهش پذیرفته است گرد

افتاب کاسمان ساکن شود

گر نفاذ امراد گوید گرد

کعبه راکش درشب معراج جا ه

افتاب و ماه راکز راه برد

وحت راورش کرده در اطلاق زن

ممتع مرادر از انجش خود

فضلی روزی بعضی هم   برد
هر گران دست پاشی مر   د
تا نباشد آسمان از دور   دور
تا نگردد آفتاب از نور   فرد
با دم چون آفتاب و آسمان
در وجود کلی و جزوش تا گذر
گشته گردد مرکز دور   او
گاه تقدیر آسمان نیز   گرد
بود.

بوده در زند فرح نقشش نگا   م
تا فرح تاریخ آن گشت   و برد

این قصیده را در زبان اهل خراسان به خاقان سمرقند فرستاد

بر سمرقند اگر بگذری ای باد   سحر
نامه اهل خراسان بر خاقان بر
نامه مطلع آن رنج تن و آفت جان
نامه مقطع آن درد دل و خون جگر
نامه بر رقمش آه عزیزان   پیدا

نامه در شکنش خون شهیدان مضمر
سطر عنوانش از سینه مظلومان خشک
نقش تحریرش از دیده محرومان تر
ریش گردد ممر صوت از او وقت سماع
خون شود مردمک دیده از او گاه نظر
تاکنون حال خراسان و رعایا بوده است
بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر
نابوده است که پوشیده نباشد بر وی
ذره

ذره نیک و بد نه فلک هفت اختر
کار ما بسته شود بی شک در وقت کنون
وقت آن است که راندی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم از چند
پادشاهست جهاندار بهنگام پدر
دایش فخر به دین است و درش ملک ترک
پرورش خواندی سلطان سلاطین سنجر
بار خواهد ز غزان کینه و واجب باشد

خواستی کین مهر بر پیر خوب سبز
چون شه از عدلش سر باشه نوران لار
کار ز داور دایران سلاو بران گیر
ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل
وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر
قصه اهل خراسان بشنو از سر لطف
چون شنیدی ز سر لطف بدیشان بنگر
این دل افکار جگرسوختگان می‌گویند
کای

کای دل و دولت و دین از تو بدین فخر
خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان
نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر
خبرت هست که از هرچه در آن خیری بود
در همه ایران امروز نماند است اثر
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار
بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
بر در دونان احرار حزین و حیران

در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا به در مرگ نبینی مردم
بکر جز در شکم مام نیابد دختر
مسجد جامع هر شهر ستوران شان را
پایگاهی شده نه سقفش پیدا نه در
خطبه نکنند بهر خطه ز جور غزان
در همه آن خطه چنین است کنون نه منبر
کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان
بکشند

بسته از بیم خروشید نیارد مادر
آنکه را صد ره غز بستد و بار دگر
دارد آن جنس که گویش خرید است بزر
بر مسلمانان آن نوع کنند استخفاف
که مسلمان نکند صد یک آن با کافر
هست در روم و ختا امن مسلمانان را
نیست یکذره سلامت بمسلمانی در
خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد

ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر
بخدائی که چهار است بنات دنیا ر
بخدائی که بر افراشت بغرفت قمر
بکسی فارغ و ... صلح خدای
زین فرو مایه عوض خواهم ... غار نگر
زن و فرزند و در ... حمله چهار
بر وی ... یکجا حمله بر
اهل ایران که از و بودی فردوس برنگ

دهد

دهد خاطر تا حشر ... خوبم حسنر
... که زنگ ... چو خو
دور از این جای که از ظلم غزان گشت سقر
هر کرا بار و خری داشت بچپت ا ...
چه کند ... بارت و ...
رحم کن رحم بر این قوم و جز ... چونی
از پس آن ... لذ ... نگر
رحم کن رحم بر این قوم و بنو شب و روز

بو ... کار و گر
رحم کن رحم بر آن کو نیابند ...
از پس آن ... پیچان ... استر
رحم کن رحم بر این قوم ... گشته
از پس آن ... بودند سحر
کرد آفاق چو اسکندر بر گرد ...
تو ای امروز جهان را بدل اسکندر
از تو ... ای شه و از بخت موافق نصرت

ازتو

از تو خواهم ای ملک و از ملک العرش ظفر
همه پوشیده کفن چون تو بپوشی خفتان
همه خواهند ... سفر
ای ... از جهان ... غایب ...
تو ... دست بعدل تو جهان ...
بهره یابد از عدل تو ایران ...
گرچه ویران شده ... ز جهان ...
تو خود ... اطلال

نه برا اطلال تنا به چو برلالان خور
هست ایران بنفشه زاره تو چون ابر بهار
نه بنفشه نه بر شوره دبر باغ مطر
بر ضعیف و قوی امر زر تو نشد ادرار حق
هست واجب خشم حق بر ضعفا از ادرار
همه ایران چون کشور توران چو زرست
از چه محروست از زر رفت تو این گنده و
گر بیاراید عزم تو بدین پای رکاب

عوند

عوند برنگشته باز خانان در
که بود که زر قصای خراسان از ند
از فرح تو بشارت بر خورشید بنز
پادشاه علما صدر جهان خواجه شرع
مایه قدر و شرف قاعده فضل و هنر
شمس اسلام فلک رتبه برهان الدین
آن که مرلاش پر اوهش و فلک فرمان بر
انکه از مهر تو نازه است چو از رادش روح

وان که بر چهره زخمشه است چو بیشر و فر
یاد ورشش با داغ غزنیش در همه حال
تا درین کار بود با تو بهمت یاور
چون قلم کردد این کار و آن صدر بزرگ
نیزه کردار به بند و ز پا بسته کمر
از نوای سایه حق خلق جگر سوخته را
او شیخ است چنان کامت پیغمبر را
حق را زین خبر شرم اگر بر ها نه

کردگارت

کردگارت برهاند ز خطر در محشر
پیش سلطان جهان سنجر که پرورده است
این چنین پادشه دادگر حق پرور
دیده خواجه آفاق کمال الدین را
که نباشد به جهان خواجه او کامور
هست ظاهر و بر او هرگز پوشیده نبود
هیچ چیزی ز ممالک چه ز خیر و چه ز شر
روشن است این که بر آن کو نه که خود کرد و نا

بود ایران را ز پیش بها اندر خور
نیک دانا تو که خود داشت بر و تا بگی
اقتدا دان شه دین پرور نیکو محضر
واندران مملکت و سلطنت دان قرن
پر اثر بود از وهم بس عز کجبر
بکمال الدین بنای خراسان گفتند
قصه ها بگذارند جهان فاقان بر
چون گند پیش خداوند جهان از برز

عرضه

عرضه این قصه رنج و غم اندوه جگر
از کمال کرم و لطف تو زیبد شاها
کز کمال الدین داری سخن با دور
زو بشنو حال خراسان و عراق از سر نی
و مرا در است همه حال چو احمد از بر
تا کند رای تو چون بران قوم نگن
خوانش پیش چنین کرده سیر
انچه گوید بر تو محض شفقت باشد از انک

سلطنت ملک تو میخواید نه جاه و خطر
خسروا در همه انواع دستم هاست
خامه در شیوه نظم خوش و نثار درر
چون کرر بود رابطه ای در نقا فستم
چو ضرورت شها برده این شعر مدر
هم بران گونه که استاد سخن مخفی گفت
فاک خون الوری بادی فقان بر
به کمان خلق جگر برخه را دیابد

چون

چون زدر دولت نیابد ازینگونه خبر
تا جهان را بفروزد خور گیتی بما
از جهان داری ای خسرو عالی گهر

در مدح سلطان الاعظم غیاث الدین منصور

ای شه مغرب و مشرق غیاث الدین منصور
هست مشرق و مغرب ز عدل او معمور
باطلاع پیاده ات دستگاه دهر
با ... بر دیار بارگاه صد

سپهر قدری کاندر ادای قدرت
شکوه گردون در دم ب رور انجم روز
کرفته کفت او عوره صباح و سا
بسته کردن او طاعت صبا و دبور
نواب فلک ور خلاف او مضر
سعادت ابدی در هوای مقدر
قضا نداد کاری ز عدل او پرون
قدر ندارد دواری ز حزم او دستور

عصاره

عصاره سخطش نیش کشته بر کژدم
علاوه کرمش نوش کشته بر زنبور
قوان کر کجت اگر ماجت او فدشلا
بپشتی حرم حرمتش زسد به نور
زهی مراتب احکام تو زمین و زمان
زهی متابع فرمان توتپش و شهور
سافران نفاذ تو سپهر عجول
مجاهدان وفاد تو سپهر فلک صبور

بجود اگر چه کف همسر ابر معروف
بلاف هرزه چو رعد از زبان بی منهور
کف تو قدرت آن دارد که چه مخفی جبت
وخلق را برساند زرزوزی مقدر
چه چشمهاست کران نیست بر ممالک و بر تو
زهی کریم جوادی که چشم بد ز تو دور
بتیغ قهر توان را که خسته کرده قضا
چو وحش و طیر نیاید به نفخ صور نشور

دار

بباب لطف توان را که تشنه کرد امید
سپهر برشده نماید شش بر آب غرور
بزرگوارا من خادم و توابع من
همیشه جهت تغیر از جهان نفور
مرا نه لایق احوال عادتست چنین
همی به پرده دریدن ندارد دم معذور
زمانه هر چه بزاید تغیر من بزبان گفت
همه ماه درست فلک بزبان خوش غیور

مرا فلک عطا داد در ولایت غم
دو فرمان بپذیر و هیچ چرخ فغور
بگیره عدل به چو نیم و میرسد شب دراز
بدست حادثه فنوشدم از پس فنوز
نی از فلک بتر نالم که از تو دشمن و دوست
چو از فلک مصیبت همی رسد دلبر
همچو نالم که کند نور آفتاب فلک
زمانه تیره ورد شش بنیت کند
نخوردن

شب چو روز جهان با درد روز دشمن تو
ز گرد حادثه تاریک چون شب دیجور
حساب عمر حسود تو را اگر بلند
زمانه ضرب کند با هیچ ضرب کرد

کو رهد از مدح دستور اعظم ابجا نمود

هند و نا گزیر کان گرد مرا الا قطار
روحش بر آتش غم جان مرا هندو دار
زاله راند ان بدم و از حق اندر آتش

هندوان دست بر دند بدین هر روز کار
هندوانه چون عکسش گرفت دیدرب
داری از بهر ده عمل بار سر اند خور دار
هندوانه چو اگر گرم تراید بزاج
عشقشان در دل از آن گرم تراید صد بار
عشق هندو به همه حال بود سوزان تر
و در انگشت بود و دست سوزانه تر
بنهاق قلم بود قضای از ما
عشق

عشق رفیقی یک بسر این سر و کار
دیدم از پنجره خنجر نگاهش اورد
او نگاهش نه در دین پیمان بازار
هم بدانگونه و از پنجره او بر شب
رخ درخشنده بر چند مرد نظار
گفتن و جایش دیدم و با خود گفتم
اینست افسونگر هند دلبر جا دو سار
بفسون چون که بدانگونه متحیر کرده

هم بالای خود از عنبر و از مشک دو مار
انگه دو لال دو گیسوی پر از عطر و بست
بست دو لال در آن هر بناگوش دو عقار
زنخش چیست یکی گوی بلورین در مشک
ابروش چیست دو در مژگان نسبه از زنگار
دو چو چشم کرامت دو و دند کدام
حلقه زلف کرامت و کرامت تاتار
ابکه آن حور که او را دل ابرار بخست
دیدا

دیدن آن بت و درد جان عزیزان فرمان
کو جاروی به چین ایک و دلبر بربست
رو نکو داری چون خوابی صومعه دار
می دران صورت دارد و جز چراغ
دیده در روی گران و ملی از اندیشه فکار
هند و از عیار گرد و زدی ... خانقه
دلم از سینه برآورد و دو از مغز و ... ر
جاودانه کردن جادو بچه آسان باشد

بو و بط بچه برادمشته دریا دشوار ر
چون بنا گاه فرود آمد از آنجوره شب
هیچو کبکا که فرو هشته بود در کهسار
پای می خشک و فرو مانده ز رفتار مرا
رقه در خشک زمین پای فرو کلس بسیار ر
گفتم از ننگ تا ان عشق مبارک باد م
که اگر غم غم عشق تو بصد مهر کنار
خنده می اندیشد و بسیار می داشت و لب
یاران

کاکان خنده و زبان زلک بسیج بهار
گفت اگر زر بود عشق مبارک باشد
و زر پای رسد بر سر انجم بسیار ر
از خداوند مرا گر بجوی فرد و شب
بر خوری از من از همین بند و مدار
گفتم از زر بود و بس چه بود و نه بر م
گفت از بند بدری بر درش محراز
دلم از جای بشد تا که بجو کشیدم

جامه بدریدم و ننگ از فرزکان کرد قطار
تو همه زاری همی کردم وی گفتم دا … ی
دلش از بازی و از تو همی باز رسید
بوالعجبش گفت دان در لب شکر بار
گفت مخور غمش زاراه نمایم ره چه کن
رو بر خواجه خود شو بر و بسیم بیار
صاحب عالم و عالی خلف عالم طر
مصطفی و بر جلال انور را شمع و بار

ان که است ان بکم از تو خطا داده بد
ده به از من بیکاره ترانه صد بار
پس بنشیند چنین از من بگوی در پیش
نه بجای چو منی بگذرد از عیب و عار
رو بنشیند پیش و از بهر توام بخرید ی
بنشیند قیمت من ار بکشی زهر ار
گفتم ای دوست بگو راه نمودی تو ولیک
با خداوند گر از بهر زنی آن گفتار

گفت لا حول و لا قوة الا با … لله
این چه کلی بیهوده گفت بایشش همه … ر
رو چه برگشت روان ای من از آنکه بی دماغ
وه که بخون گشت کند از چرخ بد اکنی … ر
در … بسم الله … ی … ر
چون کنه کاری … بر پیشش … داد
پشت کردم سوی در روی سوی دیوار
گفتم ای شب تیره از غم … خویش

تا که صبح بکه ناله کنم زار ازار ر
اشک راندم که همی غوطه شدی کشتی نوح
آه کردم که همی خیمه بشکندی … ر
هر شراری که بر افکندمی از راه دهن
بر فلک دیده درخشان شده انجم گردار
می در این دمدمه کاره … سحر
بیکا جوی برانگیزد ز در دمشقا ر
گرم و زی این شیر همانا که مرا

بسوی منزل مجنون برادر بگذار
تا نعم چشم و ما عشقت خود را بدیم
به نهان با نظر بر طرف صفحه بار
گفت ای ابوی ای خوبی رست ترا
که فرو رفته غمزده چون بو نیمار
پنر ز فهم و با خولیه پیکار بشرح
قصه عشق لیلی که همه گردم تکرار
خوش بخندید و مرا گفت سیه کار کسر
گفتم ای خولیه بسیه به تو در رنگ نگار
هم در آن لحظه بعز مو دیگر راه برد
بخوان بر دو پار و به تماشای بسیار
رفت و بخوابید و یار در و به من بد بسپرد
دست و دل دار گر فهم شدم آن که بدار
نه و ما عشق من بود و ز عشوه من
راست می باش من خفته چونک بیطار
ز هم تا دره تران که [illegible]

تا بر خواب گذارنده گر وقت دستار
دیگر ای گنج سنم مانده بس بر سو را
از جان این سه و دو دامن ارزانه دار
روز و او بر تو تا چند چاپان ارم
دور فال اگر هست پار او بار
ای کریم دیلمی زلف لعم
کرم و علم تو را امده یا استغفار
گر چه از قصه درازی بر دشمنی
که بود از پس ... انفی ر
هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کردن
تا چشم و دمی باشد قدر م دیدار
تا زنده و کشته بوده خداوند کریم
تا ز جان نه چه کشته جز و رسول مختار
می خوانم او مدیح تو بخواهم بر شک
تا شود کی فکر ن فلک سیه روز بار
وانگهی زر بدهم کار چو در خوب کنم

بشر چون زرنگیم در لب زر رخسار
باز گویم چو کف راد گهربار رونق
مه رزشدن ناوک سیاهم بچه کار
آفتاب فلک آرای چو بر جای بود
جای باشد که چراغ از چراغ آید عار
تا بنزدیک سر و صدر اعلای جهان
عشق بیماری بیاید و عاشق بیمار
دل من باد که قار چنین بیماری

تو خداوند مرا در رشته دایم بیمار

ومنه — در مدح ملک الامرا قطب الدین — بحر مجتث

خوشا نواحی بغداد و جای فضل و هنر
کسی نشان ندهد در جهان چنین کشور
مرادوار و شب چون سپهر بیسار رنگ
هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
صبا برشسته بگلشن طراوت طرب
هوا نهفته در او بی حلاوت کو [illegible] ر

کنار جوی زرنگان بسبزی قلع
میان رحبه ز خوبان ماه رخ کشمر
هزار زورقی خورشید شکل زیر آب
بدان صفت که پراکنده بر سپهر اختر
بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید
بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر
دهان لاله کند از معدن لؤلؤ
کنار سبزه کند باز مسکن عنبر

بسبزه باغ شود آسمان بوقت غروب
بشکل چرخ شود بوستان بگاه سحر
بوقت شام همی این بدان سپارد گل
بگاه بام همی این بدان دهد اختر
برنگ عارض خوبان فلک در باغ
میان سبزه درخشان شود گل احمر
شکفته نرگس تو با میان لاله ستان
چنانکه در قدح گوهری می اصفر

بدان شال ایمن ناخت راه کاکشان
که در بسته شستان برکشید مه جبهر
درین بوستان فراخان نگار برسید
بدان مه وبر ابد زکو بسکر خور
ز دیکسته نعات عنبرین سنبل
ز دیکسته بحر شاب بسته این شکر
همی کرفت بزلو عشق در باغ
همی شکفت بغنده بغنچه در مر
نزلا

برنگ نرگس ابرسمو بر زلفش
بخاک رنجه ربسره دهانی کهر
ز بسکه بر رخ خورشید زده رنجم
کلش چو شاخ سمن کشت وبرک نیلو فر
بطره کلف ده عهد وفای عاشق بین
نظر کلف ده مهر وفای دوست نکر
بنوها هیچ کانه مراه دشمن ودار
برین شال به بندی بهرو دست کمر

زرنگ لاله فروزان بدان مه بوده
زرشک و غالیه اکنده بسته بن مجر
قوای مبد و طوطی حو درس کلو در
همی کشند جنب لعهای خجستا کر
درین لطف جانا درد برای امید
بفال نیک کزیدم بیکر کیای حصر
نماز شام زعشق فلک نمود مرا
عودس چرخ بفهمند روی در چادر

بدان مه که شد غرق گشتی زرین
بطرف دریا چون کسیله از دو نکر
بکر دکنبد خضرا چنان نمود شفق
وکر وخیمه مینا کشید شقه زر
ستارکان همه چون لعبتان سیم اندام
برکی مهر برافکنده بسکلان معجز
نبات نعش همی کشت کرد قطب چنان
وکر حقه پرورزه کوهرین جنبر

مجوی همچو من وشاخ فقری شکن
شتاب رخ زنی جهانی خوشه تا مشکو
بکاری چنین بنده بود   با لین
بکای امیس ردی کی زنی بسر
ندای گفت حضرت بر شال بخت
رسول گفت سفرهت بر شال سفر
بآثری نوک با موی من بیا به خواب
بکاروی نوک با روی من بنهی حور

ودرون

درین دیار گفت بیاب   همتا
درین بود او بدانش نه جفت همسر
کمینه جا کر حلقت هزار افلاطون
کهینه بنده نقشت هزار اسکندر
ز شکلهای تو ما جز زرداهان بطلمیوس
ز حکمهای تو ما صر ردان بو معشر
توان گسیکو ز فضل تو فاضلان عراق
نه کی بای نورد شش همی کنند بصر

جواب دادم کای مادروی غالیه بر
بآب دیده مژن در ره رهی آذر
ورا گر بر وزید این روزگار گرد
صبوری باش وز نسیان این وی مگذر
هوا گردش من بدین نسان تو داغ
زمانه ندار بر من بدین قضا و قدر
ولیک حکم چنین کرد کارجهان
ز حکم او ز توان یافت هیچگونه سفر

سفر

بصبر یاد مکن در حضر ترا   ما صبر
بعون یاد مکن در سفر مرا   یا در
درین سفر ظفره تا که چشمه   حوض در
بسیم خام پسند کی گنبد اخضر
بگفتمش عارض گرفت از همی نا   پید
فروغ خسرو سیار کان بشرق در
غلام وار چو سنگ م کوچ قافله بود
برادر گشتم بر کنگره همیون   پیکر

قرغاول

پلنگ هیبت و عنقا دم گوزن سرین
عقاب صولت و شاهین شکوه و طوطی پر
بگاه گسستن هموار در هوا یار او بد عزم
بوقت حمله صبا در دویدن شاد هنر
قوی قوایم و باریک دم فراخ کفل
دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون بندر جنبش رفتار
بگاه راه بری چون کلاغ جست کر

ازین

خورش پر پشندی زر دم در کابر
مثال موی بدیدی ز هند در شستر
چون نوید رسیدم بدین دیار و زمن
وکش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا گذشت ۹۷۰ تقرباً قصه
بنام شاه برداشتم یکی دفتر
هزار گونه نفت درو لفظها همه دلکش
هزار عقد درو گفتها همه دلبر

بدان امید و شاه جهان شه فرمود
زتم بدولت از نیک بخت و نیک اختر
بهره یاب زتم ز علم نقشبندی
برای دولت منصور خسرو صفدر
برین مثال بود تازه یادت معتبر
برین نهاد بود زنده نام تا محشر
بماند نام سکندر هزار و ششصد سال
منصفات ارسطو بنام اسکندر

جهان

جهان نخواست مرا بخش شاهی فرمود
و پسنج عقلش گرد لقمان آید
رنجور خاطری یک طویله درد رسید
بمدح شاه جهان چون شدم دعاگستر
بدین فصاحت شوی چشم دارد گوهر
بدین عبارت نظره گوشش دارد گر
بدان هداره در سنخ خویش بالت
چنانچه دید بدینگونه چرخ پنهان دور

بنور علم او دلالت بدو شرف
بذات حلم او مردم از او گرفت خطر
بنفس عقل مجرد که اوست مبدع خیر
بلطف نفس مفارق که اوست مدفع شر
بنفس ناطقه کو راست پیکر دون نه
بربع ما تحت کو راست شیر فرمان بر
با شهای جهات اولین ترکیب
بابتدای مقولات آخرین جوهر

١٧

بحال جنبش محشر بحق مصحف مجید
بذات ایزد بیچون بجان پیغمبر
بزور رستم دستان بعدل نوشروان
بجاه خسرو ساسان و حاتم توفیر
باعتقاد ابوبکر و صولت فاروق
برونق کاری عثمان و ... حیدر
بتاج ملک جهان شهریار قطب الدین
دولت مظفر کونده ماه ... بکر

درین دیار ندانم کسی که وقت سخن
بجای خصم مناظر نشسته ام همبر
ز فضل خویش درین فصل هیچ پیرانم
هرآنکسی که ندارد درم اهی بادر
اگر چنانچه درستی در استی ثمه
خدای را بحشر میان ما داور
هزار سال بقا باد شاه عالم را
رواست گردش گردون بحکم او

برید وقت سحر چون نسیم باد شمال
همی رساند بار دلم بوی عنبر تر
سرم ز خواب گران شد بمن نمود اثر
خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر
بلطف گفت که عمرت چگونه می گذرد
نبود گوش دلت را کسی نصیحت گر
نگفتمت که مکن تکیه بر وصلت من
و هر کسی که کند تکیه بر دل کیفر

جواب داد هم کان ماه روی مهر نور
که کار نیکو دین بر به زهد بگزر
ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است
نمی کند بپرستندگان خویش نظر
جواب داد که چون لطف فیض از ...
وران هوس نشین روزگار بر
پیک قصیده غرا بخواه دستوری
بیارگاه خداوند تاج در بر

برزدان

بشرم گفتم طبعم نی ده بار ی
زگفته تو اگر مدحی بود در خور
بنام دولت مرد دوست بین زنگ
بیار مردی وراثی ... در
بمدح شاه بخواند این قصیده غرا
ز نظم خویش آن لعبت آذر
زهی بقای تو دوران ملک را مفخر
خهی لقای تو بستان عدل را زیور

بیارگاه تو حاجب هزار چون فغفور
بدرگه تو پرستار هزار چون قیصر
زامن رشته عزم تو پیش چون سنان
ز عزم رخنه عدل تو پیش ظلم سپر
زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو
سنان رمح تو همواره در دل کافر
باهتمام تو پیدا وجود لالا ن
باحرام تو آثار ملک زیر و زبر

گشته

کشیده رخش تو خورشید برفلک سپر
نهاده تخت ترا چرخ زیب و فر
ز عطف عدل تو بشکسته ... قمر
ز لطف جود تو گردد بپای منظر
ز تاج تو ... چشم شیر زبون
ز خنجر تو کند دقت کینه بر حذر
شرف بملک همی داد تو را در ملک
هنر بناز همی پرورد ترا در بر

دوشاه زلقه او بسند از درستی
مبارک و هنری کامران و نام اور
گزیده سیف الدین خسبار ملک شوند
ستوده عز الدین افتخار عدل و هنر
اسیر ناوخ او گشته زنده پیل دمان
ملخ خنجر او گشته شیر ز شیر نر
نیز در پیکر خورشید چنین را طرف
ز نیزه شهپر سیمرغ پران را بر

لان

نمای این شده تا نام عدل را قانون
عطای ان شده فرزند جود را داور
رفیع همت این بستاره کرده قران
بدیع دولت ان دور را گشته اثر
مثال ملک این تاج ملک سلطانی
نشان دولت ان فخر دولت سنجر
کمال یافته در دوران ملک این بهم
شرف گرفته با قبال عدل ان افسر

برفت کینه قضا از غلاف او ناوخ
بگاه حمله قدر در نیام ان خنجر
همیشه در شرف و ملک کامران بادند
غلام دار کمر بسته پیش تخت پدر
خدایگانا همه داشت بنده همی
به زندگانی تو بر سته در همی شود سرور
بیادگار تو هر روز در بیشتر گرد
کنون برسم رسانیده بشنو پس ز

زد قد

زد قدر تیغ سنانا و چرخ او گه
ز نفع تیغ ستانند دوام او هر
اگر چنانچه دیده شهریار دستوری
غلام دار دهد بوسه استانه در
بسوی خانه گراید همی زبان پرشکر
بیا دو بار خدا کرده شد همیشه سفر

نامه مدح سلطان سنجر گوید ~~بگوید~~

ز ابر چشم گشته پر خون ز آتش هجران یار

همچو باد سرو من بر خاک ازان کافور بار
آب در آتش دارم از هجران او در چشم و دل
زین قبل چند و با دم از دوران گردون گله
آب چشم و آتش دل زینت از من برد
همچو باد شد گاه از دوری خاک اندر گذر
گر ز آب چشم او این آتش دل کم کنم
من چو خاک از باد کوی او شوم جز عذار
تا در آب چشم و در آتش دل از فراق
همچو

همچو باد دم من بهر خاک از دور روزگار
ز آب چشم و ز آتش دل گر نخواهم در جهان
باد را پنهان کنم در خاک مانند شرار
ز آب چشم و ز آتش هجران چنین زنگین
گر زنخ با در بهاری خاک گوه لاله زار
آب چشم و آتش دل را اندازم سیح و نغ
فر نسیم باد مدح خاک پای شهریار
خسروی کز آب لطف و آتش شمشیر او

باد همه در گشت و دشمن چو خاک خوار
سنجوان گز آب و آتش گردون پیدا کند
مهر و کین او چو باد و خاک از ابر بهار
گه آب و آتش انگیزند تیغ و تیر او
از دل باد هوا و خاک میدان روزگار
باد شاهی کاب و آتش موکبش سیلاب دار
باد را از خاک سم مرکبش هست افتخار
گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او
همچو

همچو باد از خاک دریا با بر دن لعل و در
آب گردد همچو آتش در دهان کس
کو ندارد همچو باد از خاک درگاهش مدار
آب اگر بر آتش آید از نهیب عدل او
پیکان گر زند همچون باد و خاک انبرگار
هست اندر آب گویش آتش در جهان
باد تا پیرش سوار و خاک عدلش زرنگار
تا شدی در آب و آتش در جهان نام [illegible]

گر بگذرد باد فنا بر خاک نگار
از بعد حباب و آتش اقبال اوست
با دریا بگذرد و خاک را بر در گذار
انگار ... آب و آتش جود و سخاست
همچو باد در خاک شهر زند اندر هر دیار
تا شاه آب روی از آتش و اقبال تو
باد دولت بر همین و خاک نصرت ...
انوری از آب عمر و آتش محنت کشته

درج در نظم چون باد بر خاک از نثار
تا نباشد آب و آتش نگواه ... کر
تا بود از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار
همچو آب و آتشت خواهد بقای سرمدی
تا چو ماه از بخت بر خاک گشته کامکار

در ابتدای توحید باری تعالی

مقدور ... بقدرت مطلق
که ... کاری چو گنبد ازرق

نه خشت در شده معمار در دوران بازار
نه چوب و تیشه نجار در دوران رود ... ی
نگفته و فلک را در دوران نباشد راه
نه مهر و ماه گشته در دوران معلق برق
نه زرنسه از توان کرد جنت سر کوب
نه زرنشه توان برد جا بگاه. نفس
حصار رشته باب ... و لیک بند
بکرد روز و ... از ... گران خنده ق

نه نجمی رسد بر سرش نه گشتنیر
نه زیر چرخ نشان برشده بو هی
در دو نیکم روان کرده ... سیار و
ز لطف داده ... ن روز و جوی
میان گنبد فیروزه رانده بحر محیط
میان آب چنین خاک تو ده معلق
خدا که جمع ابداع ایشبهان
کواه بس بود این ... خام فی

به نقش برق بجوز رنده آسمان بلند
گهی ز گردش او روشن و گاه [illegible] عشق
نه با [illegible] نشد مهیا خلق
نه با کفایت [illegible] شد بقا رزق
خداوند [illegible] که او در دمیدن [illegible] بیم
خداوند لطف که او در دمیدن [illegible] عشق
که بر فراز دهر بامداد مطلع صبح
و برگ [illegible] به هر شب [illegible] صبح شفق
که باد راز دهن ابر بر صدف لؤلؤ
و پوشنده ازار زر صبح بر چمن [illegible] طبق
تبارک الله از آن قادری و قدرت او
و ماه نو دیده نماید ز مهر و شفق
گهی ز آب کند [illegible] گلزار
گهی پدید کند باز لاله را [illegible] چمن
گهی ز لیل کند [illegible] قبر را از [illegible]
گهی [illegible] کار [illegible] بق

زهی ملک [illegible] ملک دارد کلک [illegible] بخش
[illegible] فدائی [illegible] به زبان الحق
ز دوست باد [illegible] بوستان [illegible] سندس
ز چشم ابر نوباری [illegible] عنبر [illegible]
بکام مار دهان را برآری از سوراخ
ز بهر طعمه را [illegible] لقمه لق لق
[illegible] ز بهر دانا نمود [illegible] زیبا [illegible]
[illegible] طبع به بیمار داده [illegible]
بباغ حبیب بر [illegible] دوچار [illegible]
بشاخ [illegible] از [illegible] زرگر [illegible] بستن
دوات [illegible] ابر [illegible] لطف تو [illegible] خون
قلم ز هیبت نام بزرگ تو [illegible] شق
[illegible] با [illegible] نوا [illegible] بر
نه [illegible] بر [illegible] رضای تو عشق
زمانه [illegible] تو داری [illegible] بر [illegible] دار [illegible] به
زکام [illegible] راز [illegible] بسیمین [illegible] حق

زانکه ما را زانک تو نام سپیده دات بگذرانیدی
ز هفت کشور و هفت آسمان و هفت طبق
به هر چه نام که آورده کرده‌ام تصدیق
به هر چه از تو رسیده است گفته‌ام صدق
نه در جهانم تولا گشته‌ام به هیچ طریق
نه در رسالت او شک کرده‌ام به هیچ نسق
نه در خلافت بوبکر دم زنم بگزاف
نه در امامت فاروق در مجال نطق
نه در نفش

نه در نفس عثمان چو رافضی بد گو
نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق
سر خوارج خواهم شکافت همچو انار
سر روافض خواهم دریدن چو ورق
ز زخم خنجر صمصام غضب پاره جگر
ز تیر ناوک زهر آبداده چشمه جگر
منم سوار سخن گر چه نیستم در زین
نوردگه فلکان خنگ دار ابرش و ابلق

بجریدهٔ احوال خود نگردم کشف
هزار کس را کردم به مدح مستغرق
کنون چه عذر گناهان خویشتن خواهم
ز شرم خون چکدم از بدن بجای عرق
همیشه چون بر جهت تو گشادم لب
شد از هدایت لفظ تو گفته‌ام مطلق
سوار نظم مرا گر بود درات گذر
کنند فرشته درو صبار و عمق
اگر

اگر چه عادت من نیست انوری ولیکن
بده که زنگ شده آب از رخ بدون
چو در مدیح امیر و وزیر عمر گذشت
چه سود خواندن اخبار و لمعهٔ منطق
در دلم روان کرده هفت سیاره
ز لطف داده دلش از دوازده جوشق

در مدح ناصر الدین ابو الطاهر

عزم خورشید گر از حوت در آید به حمل

شب روز کند از هم شب رزار جب
کوه را زر بد سپ بار برف نم شب
پر طرایف شود اطراف چمن پر
سبزه چون دست بهم دوزد اندر صحرا
لاله را پای نگین در شود اندر منهل
ساعد دستان عروسان چمن را پیز
همه بر بسته حلا و همه پوشیده حلل
پیش سکان کلک و خنجر بید از پیا ان
گر نزند کمین دگر کند جد ل
بر محیط فلک از ناله پیر سد نه ما
بر بسیط کره از خود زره پوشد نف
وز پی آنکه نز آتش کند فاسد خون
سرخ بید از همه اعضا بد الک
با دو باب شتران کند اندر بستان
گر کند با رخ ابر ... تا ن صف
وان کند عکس رخ لاله ... ب

عکس آتش کند گر شود در منعطف
مرغزاری شود اکنون فلک وا بر دور
راست چون ناگه ... همه نافه و جعد
هر که را قصد وی از شعر ... هر وا ده
شحنه نفس نا بش دراز د بعد
مبدا اطفال نبات از جهت قوت و ذن
کرده بگردی درا ... و دگر در اسعف
بر نماز دگری بر افق از تش و فرح
در اگر
در کهی چیز نداشته تا درج زحد
بر شاه که بجز اش شش نتوان کرد
جز بلا ما در دستور جهان صدر ابد
ناصر دولت ... بن طاهر طاهر لب ...
مه و ترتیب دین شد دستور زد ول
آنکه رایش ده ما اجرام فلک را انوار ر
وانکه کلکش کند اشکال حوادث راحد
آن که از ... بود اندر سخنش صدق ... صواب

همچو اندر کلمات عربا نحو و علل
آن که خارج بود از گردنش رود رها
همچو از معجزهای نبوی رزق و حبب
طبع نابیز دبار خشش الوان حدوث
عقل نشناسد با د فرش الکرز افک
زاید از دست و عطایش بی اعمال هبا
جز از او در کابش همه ارام حبب
نقش بشش نقش لال بود چون اکوس
عقل پیش نظر شرع کج گرد چون حول
روز مولد و موالید بعقوش گفتند
هر جای ز علم افرداز علم او ل
ای با جانش شرف در همه اطراف سمر
دی با نواع هنر در همه آفاق مثل
جز در اینه دواب نتوان دید نظیر
جز در اندیشه و خواب نتوان فرد ل
نه خدانا دو ید دست نو رزق مقصد ور

نه ز مولی و د به نظر تو رهی منز ل
هر چه در نعت تو گویم همه دانند راست
بهت کان بر تو ز دانت کر خو نبود
مدحت کان نه ترا گویم بهتان خطاست
مدحت کان نه ترا دارم طغیان و زلل
بود با باشش تو صدر و وزارت خالی
بود بحشمت تو کار ممالک مهمل
قول بنگو بود جز بما قابل
زمولی
شرع کامل بود جز برسول مرسل
نه دار عون تو یابند نه ز افلاک دو دول
شب از سعی تو دانند نه ز اسباب عقول
با مکان تو زمین نه بود از بهت فلک
با کمال تو جهان کم بود از نکته ل
نتوانم که جهان ذکرت گویم از ازل
این جهانت مفصل تو جهانا مجمل
هست با جود تو این همه عالم زیبا ز

هست با عدل تو فلکها همه گیتی بی زیان

که با چون کره ابروی عدل تو بد بد

خانه باز دشت او سرانجش باز ل

دست عدل تو گشت داشت جهان در ها

و فرو بنده اگر قصد کند دست اجب

بر تو داعف نشود دیگری ازو بی فارس

ز تو دین بود خصم تو از هیچ قلب

همت از ره یاف مزد ر ا زا

ادربا

روزگار چند که هست بند دیر و جب

افر لام درامد بسر اب ابحش

تا در افاق دیگر ها وثه چون فرو بد

پس بقا بود و خصم زاد در دولت

چه عجب را که کاری در وج جب

ای د ها وی ثنا با کف دست پاک

وی قوانین سخن با سر کلک ملک

بدایت که اندر کف صدق ت

عشم لام تحونه است نه اکثر نه اقل

در نه با و فلک ان گر دارای بی سیر بهر

کاتش واب کند با گهر و شمع و عبد

کاه با ضربت رمحی چو سماک رامح

کاه با کبت عزلی چو سماک اعزل

رو بیش از غصه ایام بر دشمن دولت

داشت هیچون گلی رها ز خوف و خطر

کرشن کار شود از قصه او لا تسمع

ما ولی ددد

هوش دال شود از قصه او لا تسمع

بخت بیدار تو دانکه بر انگیخت جهان

دولت خداد را ز چنان خواب گسر

فقد الحمد که تا حشر نیابد دولت

در قط رنجش نیز نه تا قه نه جب

شد ز ق تو همه سفر چو کوف داغ

کر به دی بود همه پوست جو زلیب صبر

نا من همه چیز از شرف او خبر د

با دهان بر همه چیزیت شرف باد چو قند
تا بود نقش اول ز سماوات اعلا
تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل
باد خصم تو کم از قابل آخر به بها
باد قدر تو برازنده نقش اول ثمک
صدره بالش ز نو از دسته در هر چه سر
تخت بی‌مسند ز نو از نو گشته در هر عقد
در کنف مقصد ارکان در و بار جاه
مگر

بگست منزل جهان در درد و مدح تو لاف
پای اقبال جهان سوی تو اندیشهٔ تو لنگ
دست اسب فلک سوی تو خواه تو تنگ
بگذ پدر قدر و روزت همه فرخنده چو عید
وز قضا بسنده باد قدر امد چه امد

وله ایضا ذوقافیتین

نامده از عدم بعدم امده بکرم
بو غم نبوده بهره بچرخ ستمگرم

خون شد دلم در آرزوی آنکه یک نفس
با خار غم ز گلشن شادی گلی برم
بیهوده گشت عمر به پیمانه نفس
با دی نگاه مرهم نفسی نگار برادرم
گردم نظر [illegible] در احکام نه فلک
جز نوعروس غم نشد از عمر بهره‌ام
هستم [illegible] باغ روزگار
با بر بوته نهال امیدی که پرورم
درین

در بزمگاه محنت گیتی ز جام عمر
جز خون نوشته تا زنی خورم
زیرا که تا برازم از اندیشه یک نفس
پر خون [illegible] دیده بی غم
خورشید خسم ز [illegible] سر ارا عم
تا کان لعل گردد یا لیس و بستر م
عالم مولف آمد از در جهان [illegible]
در دیده من [illegible] زانده توانگرم

دست زمانه بر دل اندوه بر کشید
زیرا که چون قلم بصف سخن لاغرم
ناچیز بعدم از آن شکال مختلف
گوید عرض گشاده شده از بند جوهرم
از روشنان شب چو سیماب لرزند
پیوسته بیقرار چو سیماب و اخگرم
از بازی سپهر سبک بار بوالعجب
بر تخته نرد رخ و پایان ششدرم
[illegible]

با اب شد چو چشمه خورشید در کار
در عشق از دوران نشنید اذرم
بر من ز حوادث زمانه از آن کند
کز نامه حوادث چون حلقه بر درم
خوانده همه علم و لیکن بعد [illegible]
علم و بال شد چو فلک بیت باورم
کوته کنم سخن چو گواهی همی دهند
چشم عقیق بارم و روی مزعفرم

صحرای سینه اگر چه خوش [illegible] عنبر
از رنج هست پای نفس زهر بسترم
کین چرخ سرکش است بماند مولد هم
وین دهر زنگی است بماند ستمگرم
هیچ شغل پرور دل بسته چون شکر
تخم زهر با [illegible] در کام شکرم
واقف نبی ز رای تو ز اسرار خاطرم
فاسد شده است اصل مزاج کمان برم
[illegible]

گر خنده شد دماغ بهار است عجب مدار
گر مثل در مشام تو چون مشک اذفرم
ای بو فا زمانه بسیار چون گرفت
در باب پیش از آن که رسد بی عزمم
یکبارم به جای هوای تو ناگزیر [illegible]
از بار غم دوتا شده [illegible] چنبرم
امروز کار شیفته چندان جفا مکن
هشدار که چرخ جفا را نه محرم

چون نامه بر تو ره نیابم شکسته بال
راه وفا سپرده جفایت در خورم
در آب چشمه غرق چو نیلوفرم مدام
بر آتش حبیب سوزان چو عنبرم
جز روشنست چشم جهان از نجوم من
تاری چرا شود ز تو این چشم انورم
زان گر برای دیده کنی کحلی معرفت
در باغ فکر دیده گشاده چو عبهرم
ملک غرور چونست معمور نام من
هستم دلیل اگر فلک همت گسترم
در نشئه ام آفتاب رخ خاک سرخ شد
بادی گرفت در سر بغضی که من زدم
ادنا وجهت کشور اگر کان زر شود
همت برادر بنده ام جز خاک کشورم
گشتم غلام همت خود از برای آنکه
با روشنان چرخ همت برابرم

چرخ ار نموده در چمن باغ روزگار
با بار چون چنارم و با برگ عرعرم
در صفحه‌ای از انشای جهان
هر رعشی به قامت بگذرم
روح لازر ده که چراین چرخ لاجورد
بند در اختران فرو بخش زیورم
بینش چو زهره بر شرف چرخ چنبرم
گر با دو خاک و آتش و آب است پیکرم
تا از مه جهان بهمهای خود روان
گه در نه به بند که نهد دست بر سرم
حوران همه گشت و نقاب از جمال خود
من چون خیال بسته تمثال آذرم
در آرزوی لفظ فلک تست ای جهان
بر فرق خود نهاده ز افلاک منبرم
پای سپهر اینه گردار چند بار
گفت این سخن ولیک نمی‌گفت باورم

بکرم کنون چو صبح گریبان آسمان
در عالم خیال چو بشکفته منگرم
در گنبد فرو زر درای خرد   بهار
استاد خیف نخنا دیپ در برم
چون خواستم وثبت کنم بر بیاض
فهرست نه فلک گرد و زخرد مسطرم
دانه که در مکارم اخلاق و در صفا
چون طرح ازنشستم و چون جان نگوهرم

دربارگاه

در بارگاه پنج حواس و چهار طبع
نادیده شد ز گردش چرخ مدورم
ازمهر بی بجا به ایده زمین   بدی
از عنصر لطیف و دریا بی گوهر   م
بر آسمان کرمت از روشنان چرخ
چون مشتری بنور خرد سعد اکبرم
از بهر دیده هم همه تن چشم شد فلک
چون تا بنگرم بغفلت ز خود بهترم

در دیده نازلطافت چو دلبرم
بر تارک جهان بفصاحت چو افسرم
در آشیان عشق چو عنقای مغربم
بر آسمان فضل چو خورشید انورم
روح است همنشینم اگرچه مرکبم
عقل است همنشینم اگرچه مصورم
در مجلس مذاکره علمست مونسم
در منزل معاوره فضل است رهبرم

در عشق

در عشق روزگار نیابد چو من بسر
در پرده ام چه دارد از داغ دخترم
دانه نخیره در نظر آفتاب عقل
در پرده جهان چو حولوت بسترم
در باغ فضل با لطف آسمنه   گلم
در بحر طبع با صدف لؤلؤ زرم
.. نقش شده است زمین روش ای عجب
گویا بر آسمان نقش چنبره خور   م

اول بپای فکر شدم در جهان علم
تا مضمر آنچه بود کنون گشت مظهرم
زین چو باز شد در بستان شاعری چمن
زین نظم با نفرازی جهان گشت یاورم
زیبا و لطف من است این که نوک کلک
سرمست می‌خرامد بر روی دفترم
معشوق دلبرم چو خط دلبرم بدید
برکند خلد کف زلف معنبرم

کز خط روزگار چنین خط دلربای
پیدا نشد ز عارض خورشید پیکرم
با این کفایت و هنرم در نهاد عصر
اسباب یک مسئله نیامد میسرم
هم بگذرد مطاع غم جان که عاقبت
بگذارم این سرای مجازی و بگذرم

بحر مضارع در مدح سلطان الاعظم [illegible]

ای خسرو مظفر نوبت ملک عالم

[illegible] مظهر نور وی رشید لوم
ای روز بار از رمح تو گشته فتح مصر
وی در صف بر کلک تو آشنا رمح چشم
نوبت بهر چه رای کند بر قضا مطاع
نوبت بهر چه روی نهد بر قدر مقدم
اقصای هم از نم تو تیغ را ابر به
را گنده رنگ رزم تو ناهید را بنام
فال جمال دولت برنا جهات نقطه

زلف عروس نصرت بر نیزه‌هات پرچم
پرواز های رایت انقاد حمله [illegible]
روح الهی است که بر آستین [illegible]
هم چهره گردون دست نوازد و تو کرده
هم عدل گرد و پای ز اندازه تو حکم
دست چنان ذلیل ترا بر نفاذ [illegible]
از دست تو قبول کند نقش دست [illegible]
در زیر داغ طاعت فرمان تست [illegible]

از نکو تش صبح نهب تا نفس شام دهم
نایف گرده از کف تو کارنامه کان
مدار سر گرده با بای تو بازها هم
دست چار برگ با برد ن نیابد
ابرار پا و دست تو بار دو پر بسان نم
با بسان پر گفتم گفتم و نیست ممکن
دستی ورای دست در کارهای عالم
گشاده دست قدرت و قدر ملک سلیمان

الخزی

الخزی مظفرت هنشه معظم
ان قدرت او را با حق و عهد بیش
کان نابه نگذرد هر گز سرا سلم
با پای [illegible] او دور باسته هستم
پرسنه [illegible] ده بر [illegible] هم
گفتم [illegible] تا [illegible] رایش
گشاده [illegible] را هم
نار از چند [illegible] نشش [illegible] د

شب فلک قلاده همچون سگ معلم
ای پادپای مرکب تو قدرت مقرر
وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم
وی لمعه سنان تو در حرب کرده
بر خصم طول وعرض جهان از تو مه جهنم
در هر کجا ز بیلک تو چرخ کرده تعیین
از سعد و نحس دولت تعیین کارها معظم
مر بنده را ز مکارم لطفش تو که هر گز

در چشم

در چشم روز کار بسا دیگر کرم
زانده م و [illegible] عالب [illegible]
در صبح مجلس تو زده م [illegible] دم
عرض کرده ام که [illegible] بنده [illegible]
[illegible]
از بند گیت کم گفتم تا که [illegible] دم
[illegible]
ز بس بسا دو چشم [illegible]

زین بس صبا دهیشم با طلعت تو خرم
همواره تا که دارد دشت طلا بستان
رخساره لاله رنگین زلف بنفشه پر خم
تا چون بنفشه بادا زان از قفا شکسته
خصم تو باد چون لاله بی‌جان ز داغ
با آفتاب رایت داراد امر و نهیت
با آفتاب رایت مرا فق گشت با هم

بحر [illegible]

ای پاسبان تو شاه شرق سلطان قایم مقام
دور قدیم الدهر شاهان چنین خادم مقام
قدر تو کیوان دار در آسمان دیگر گون
رای تو خورشید دار در آسمان کرده مقام
فتنه از رکنت چنداند بو در زندان خراب
نیمه از عهده کلک تو در حبس [illegible] مانده ام
کلک تو چندان هم راستی زده از سخ
هر چه بر لوح خاطر از سخن نقش [illegible] قام

گوش کردن از صریر کلک تو دانسته‌ام
زان که در ترتیب عالم کلک تست اوراق نام
ملک را حبل المتین جز دامن جاهت نبود
لاجرم تشبیه او شد دید و گردد معتصم
شاه با خدا که چرخ بسته هرگز نیافت
درگه فرمان میان امر و نهیت ایام
خود وزارت بر تو مقصور است چون خورشید
چون توئی رازدار وزارت را دلیل احترام

گر چه پرسش صد زبان کردم چو بید از وقف
هم نیارم کرد تا باشم ز شکران تمام
از فلک تا این همه گردش بقای حضرت
مدتها باشم مطیع در رهت فرمان تمام
گر نه از ادب سخن پیدا کنم سحر حلال
در مدیحت بر رخم بادا جهان بادا حرام
راستان قرآن تمام آمد هم از بند دل
آن که میگوید که از تصحیف مصحف شد تمام

ای ترا در سلک پیشت همسر فصیح و بحر
ای ترا با داغ طاعت همسر خواهی عوام
لطف تو از قهر بد آب سحاب اندر صباح
عفو تو در خشم پنهان همچو مغز اندر عظام
سندت کو چهره قائم بذات اندر دوات
عقل از این نسبت هر گز بار پیش ده گام
دل که دست چون عرض شد باری اندر حسب او
زانکه هست این هر دو را بار و دار بس تمام

بود در اصل لطف ... تمام اندر لیک
تو زبان بدری کریم تو گدای او کدام
تو تمام با تمامی بار بد راستان
از دو نقصان در نگر این ضعف ان از قوام [جبران ازدحام نسخه]
پایه قدر ترا از مه نشان بنموده ستم
گفت او کاندر دهن را بدین صفت قام
بر خنگ آسمان درزد زین فرزند [نسخه جرم]
زان رهانش تعذر کردند وار پروین تمام

دایه چون ز الفاظم گر اخوی ... ضبع
گفت باری از کوه این اصفهان قطام [بر کرامت ...]
ابر از الفاظم چه گوید در محیط دست او
گفت آن دریکشی باید زبانت را لگام
گفتمش چون گفت هر گز دیدهای شاید
فوری از مخش کرم مغز را نباید لیام
رعد را معنی دگر نیست الا قهقهه
برقرا چون نسبت دندان بخند در رغام

تا چه گوید سته بحر مفقان نگاری دست او
همچنین کوهی گرفته زین همه سنگین مقام
صاحب صدرا خداوندا چه خوانم در ثنا
گر قدر پایه وسعت می‌نگنجد در کلام
می‌نیارم در ره فکرت رسیدن در ثنا
وای چه بر آسمان شدن از راه بام
خسرو جنوان طرطره در انصاف او
باز را هم چرا خواهد بست شاهین را حمام

ملک او را هست و ایت چون سکندر خضر
تیغ او را هست کلک چون ملکشه را نظام
تیغ او هر ساعتی کلک نو را گوید که هین
کار من کشورگشادن کار تو دادن نظام
آن حشم کز خیل بار آسمان بیرون شده
داده لذا اکنون برت خیل بار نور نام
وان کسی کز کامرانی شاهان غلامی کرده اند
گشته اند اکنون بسیع طاعتت کمتر غلام

ازان

آن که زر شد در مصر کان زیم اوعوض
بنده بر راز تش برون شد عرقی وار ام
و انکه نشیندی پیام ابر دریش ز عدل
می ریزند از عدل تو اکنون بطوفان پیام
تا ز پس کز تو تو در خدمت این پادشاه
من همی بسنم که زاید نوا ان همی سر مدام
شکر را اکنشته از شرم هر بیت خنده ناک
خلعه را نیز گشته از تابش ذکرت لعل فام

ملک را رای تو آراسته کند نیک از آنکه
همه کم باید چو شستی بود واز دوام
عالمی معمور خواهی از ز عدل تو خانک
عون تو بیرون نهد رخت خرابی از دیار
صاحبا من بنده را در خدمت بیمن ز
هیچ شب صادق نشد الا بصبحی هیچ شام
گرچه انعام تو عام آمد لای شکر آن
خاص اندر رخت من بنده دارد و ام

ز انکه

زانکه بر من هیچ روزی دایم و بایست
خرد باشد با چنین انعام وانکه بر دوام
ابجد فضلش را کمال تو الف
داغ نقش لالا چو بدر سر بر بدر چهره لام
ای زبان برزگ در ملک ثنای تو باد ثناست
هر چه مدحت اندرین مصراع گفتم والسلام
تا نباشد چاره هرگز بعد را از انتقال
تا نباشد چاره هرگز جسم را از انتظام

منعم فاطر سبادی هر گز از کردون

منتصب اقبال بادی و ایم از اجرام رام

از بهشت بادسانه در زخیف باد می

از سپهرت باد مجلس وز هلالت باد جام

زار فالیم نقا و تو توقف را فرع

در گلستان بقای تو بناهای راز کام

از حدوث جاودان سعد و علو پاینده دارت

یعنی از دستت بسعود علا پاینده نام

در مدح اکفی الکفات

ای روایت را فصیحت بسیار و نظم عالم

هر کو هر شریعت مقصود دنی لعام

بر نامه بعوث شد چهار حرف عنوان

کان چار حرف امد بس چار طبع عالم

هم نام فرخت را این نام بود جبر

لیکن بود از ان دگر ها فضلش فزون عددها

بر پنج عمده بودی و دین را اساس و ارکان

تا تو عماد دین شدستی جهت معظم

ای قبای رایت بر قبای غالب

وی آستان قدرت بر آسمان مقدم

بر عرصه ممالک پیش نفاذ امرت

هم دست جور کوته هم پای عدل محکم

بات فزونت بد از فلک نخ صون

حفظت کند دار در باب نقش خاتم

لفظ سبک عنانت گر زکند ز دو مغ

فهر کران رکابت انش کند ز زمزم

خال جمال دولت بر تا مهات نقطه

زلف عروس نصرت بر بیرنات پرچم

در شیر رایت تو بادها برای هستی

ربع المهت کی در استینش مریم

گر فتح گیر سیاره چون برانه

با قوت مصور با نصرت مجسم

از هر فضای شغب لات فتح خیزد

تألیف ابیات ازین بیت از حروف معجم
بار رفقا که باشد با پاس نگهبان
با تیرها که ماند با تیغ تو جهنم
از بوستان زرنگ شاخ درخت طبع
بر آسمان جاه است گردون سپهر اعظم
پیش شمال امرت پای شمال در گل
پیش سحاب دستت دست سحاب برهم
اکا که دره اند در گمان بخشش

دردره

ابر از حسد بتر دره بر گمان رسیدم
دست چنار هرگز با زر برون نیاید
گر از محیط دستت بر دلله آسمان نم
در شاه راه حرمان با عزم تیز کامت
کردن چه گفت گفتا من با بیم نقد تم
در مشکلات کیش بارای پیش پیشت
آخر چه گفت گفتا من با عزم محکم
صاحب زراز کمانت یک راه زورمند

صادق زراز کلامت صبح دم زند دم
از خلوت ضمیرت بوئی برد هرگز
جاسوس وهم کانجا بر دهم کم گردشم
در هر سخن که گوید قضا بیا بیا
ای ملک نقطه اسم ای چرخ پر علم
زهدا که داغ حسرت خاطر گرفت گر
از کشش صبح تهیب تا نعل ستم ادهم
با آسمان چه گفتم گفتم اهانت مکن

دین

دین درای دست در کارهای عالم
ری نو کرده شارت کف دو دست کش
ملکی چگونه ملکی سپهر فضای مریم
ان قدرت تا درا بر مهد و عقد گیتی
کانی آید گرد هرگز مراستم
گفتم نفاد حکمش در نو مرز اید
گفا کدی چه گونا درما ورای من هم
تا روز چند پستی بکیاش بر نهاده

شب مرا فلاده همچون سگ ستم
ای یار کار دولت تو شرف
ای حق گزار وقت تو [illegible] کرم
در مدتی که بودی غایب ز دار دولت
ای در حضور و غیبت شان تو شغل معظم
ان در طلب دید عاشق دولت که گذرا
غایت خدای داند و الله تعالی اعلم
تقریر حال دولت چندان که کم کنی به
زان جشن

زان جشن ها پای زان [illegible] دم
دردیم حوالت از رنج دین بر لد
مشق و بوجهی چون نوبهار خرم
[illegible] بود و در خور با انجمان [illegible]
ان نیمه رجب دان ان ماه محرم
جا [illegible] که رای عالی داند چو روز روشن
[illegible] چه گویم چه این صریح [illegible]
در جو ملک [illegible] ان [illegible]

هر روز تازه گشتی دیگر جراحتی صنم
یارب که کار سعدی پایان کار شان
گر چاه تو گردی ان [illegible] مرهم
گیتی خراب گشتی گر در سرای گیتی
[illegible] چنان [illegible] چنان [illegible]
همواره تا که باشد در جو کاسمان
پیش [illegible] ایم
در باغ [illegible] از [illegible] خدمت تو
[illegible]

همچون [illegible] بر [illegible] هم
همه [illegible] دولت بخشت چو راز با دل
هم گوشه باز مانده عزت چو [illegible] بم
دست [illegible] تا صبح [illegible]
جان خود نگارت تا شام [illegible] غم
روزت چو [illegible] عید چو روز [illegible]
[illegible] غم

[illegible] نوازن المعلقه [illegible]

ای فخر همه فخر نژاد عالم
وی بسته نشان عالم
روح القدس از پی بقا خرم
بهر تو نهاده مهر خاتم
سلطان گزینه الست خوانده
شد ذات شریف تو مکرم
ای عز نوای رضیة الدین
جبار تو ذو الجلال اکرام

در فرقت طالع تو دارد
سعد فلک دولت بر هم
رخش نیاز مندان
پیوسته ز لطف تست بر هم
ابر ره عنان کش تو باشد
زاقبال تو چو رخش رستم
حرمت مذهب برازد گردد
نژاد فلک اگر زند کم

روح الله اگر چه بود عیسی
نور است چو جان دانش هم
موجود شد از تو جود احسان
چون آنکه مسیح شد ز مریم
اقبال تو بر فزون ز هر روز
در دولت خسرو معظم
آن پادشهی که خسروان را
از هیبت او فتاده دم

از درد نفرت سحرگاه
بنیاد بقای او است محکم
با خاک در تو آب رو است
بر چهره صفای آب زمزم
در مدح و ثنات شاعرانست
تشریف و صلات و خرج مسلم
از دولت فلک بیار آمد
حرمت ز کرامت چون تو هم

جز بر تو ثنا و مدح گفتن
باشد چو تبسم و لب یم
احباب برا ز نور ا نشت
زاقبال تو نازنگا ادم
وا عدای ز زار کر پا ن
طوفیت لب ان ما را رقم
ایقوت تو نسه در شادی
از ذوق تو مراست انم

گردون فلک از خنک رسیم
من در ندهم بگو بشنو خم
بعدی پدرم بجس لو
یاری سر و حریف محرم
نوشا و بزی و رف رزو ماند
بیراث بماند کان او غم
از چه وری شغو بد حت
را خب از جان مقدم

تاریخ سپهر و چار طبع است
ابخره زا امتزاج با هم
بادات بقا و عزّ و اقبال
پیش از رقم حروف معجم
ماه رمضان مخجسته بادت
تا پیش صفر بود محرّم

نوغیف — در مدح سلطان اعظم طغرلکین

ای دارش هی در طغر لکین

شحنه دین خنجر طغرلسکین
نوبتی ملک بزین اندر ست
نامه بر در طغرلسکین
پشت زمین گرد چو روی سپهر
دست گهر گستر طغرلسکین
روی جهان گشت از گرد ستم
عدل جهان پرور طغرلسکین
در شب کین صبح دم فتح را

نورد به مغفر طغرل تکین
به رخ چو رکنه بر هوای خنده
دل نهد بر سر طغرل تکین
فتنه که از دیده شود گذند
بر طرف کشور طغرل تکین
نیست یقین ملک کمان را دو نوف
بر عدو لشکر طغرل تکین
دور فلک با همه فرمان بر
نیست بجا لشکر طغرل تکین
زنده و زنان [illegible]
تا نشود افسر طغرل تکین
شیح و ظفر هر دو درایت کشند
در حشم صفدر طغرل تکین
تا شرف در بود اختر فری
باد قوی اختر طغرل تکین
پیش رود کار کنان قدر

عزم قضا پیکر طغرل تکین

بحر مجتث — در مدح جلال الدین ابو المظفر

چو شاه زنگ برآورد لشکر از کمین
فرو کشاد سرا پرده پادشاه حبش
چو بر نشسته شعوذ از بسیط هوا
شب سیاه فرو بست خیمه را دامن
[illegible] اندران [illegible] گون
روان چو نور خرد از روان اهرمن
هلال عید به ید امد از کنار افق
بسر چون رخ یار و نجم چو [illegible]
نهان و پیدا [illegible] معنی است وقت
ورای قدرت ادراک درک سخن
خیال [illegible] زمین [illegible] خیال
چنان نمود که [illegible] زار برگ چمن
یکی چو قند [illegible] و یکی چو حقه زر
یکی چو لعبت [illegible] چو در عدن

بچرخ بر منجم نظر همی کردم

بگام قدرت و اندیشه از دو سو بوطن

بهیچ منزل و مقصد نبودمی ره ورد

مجاوری نه از آنها به بین دیدار دوم

مقیم طارم هفتم مهندسی دیدم

درون غبار و قوی بی سبکی و هیچ بزن

به پیش خویش برای حساب کم و فزار

نهاده تخته بنیاد و خامه ای

وزو فرو بگاه خواجه مکن بود

بروی ورای سپهر و بگرد و خلق حسن

حصال خویش چون روی دلبران بیخ

نیمه پیکش چون رای زیرکان روشن

بچشم اندر ز آتش زبانه شکش زنا

که گاه گنبد و زمانه را گردان

بگرد صفحه گرانی ده بسیز آهنی

به بزم خویش شکف ده تیغ شیر اوژن

فرو دراز دیده و دستری گریزنده دیدم

بنفشه زلف و سمن عارضی و سیم دهن

نخش همی شد چمن لعل ریحان کنار

به با نوای خوش همی نماید خون

وز آن پس بجوان دگر گذر کردم

که بود در همه فن مردم یک فن

صحیفه نقش همی کرد با دوات و قلم

به بدیهه شعر همی گفت با زبان و دهن

بجوم کرکس واقع بگذری در کعفی

و پیش یک حبشی بسجده و درود سمن

ز پس تراحم انجم چنان نمود همی

محجوب زر پس این گوهر بجنب شکن

ه رو در بار از میران و مهتران بزرگ

ه درسرای و در بارگاه صدر زمن

جلال دین پیمبر علاء دولت و ملک

مدار دین هدی

جهان فضل ابو الفضل کز لقب اوست
نظام ملک چنان کز نظام ملک حسن
سپهر قدری کاندر زمین دولت او
شغال شیر شکار است و پشه پیل افکن
بجای همت او نارسیده دست سپهر
بشاخ دولت او نا وزیده باد فتن
ز نور دهر ز عدلش کشیده رنج سپهر [illegible]
ز نیشتر چرخ ز پیش چشیده طعم وسن [illegible]

[illegible]

ز بیم او نتوان دید در مظالم او
ضمیر روشن او راز در درون پیراهن
ز لطف همت او در قفس ببند دخون
چنانکه بر رخ عناب و در دل روین [illegible]
عجب مدار که پیش سیاه روی چو خود
بجای قدر قفیش خرد فرو برزن
به پیش رایش و قدرش که سپهر و سخن
و فی دیار لطیف و زبان عقل الکن [illegible]

ازین جدا نتوان کرد جود را انجام
بیان و کر نتوان بست بکف را برسن
حکایتی است از آن طبع آب در دریا
روایتی است از آن دست ابر در بهمن
هنر ز صحبت آن طبع یافت شرف
گهر ز صحبت آن دست یافت است ثمن
لا به پیش تو دربسته کمرش لا م
لا بمدح تو بگشت در بیستی تو سخن

[illegible]

یکی هزار کمر با تسبیح چو کلک شکر
یکی هزار زبان با نسبت چمن سوسن
جهان تنست و تو جان و زنده است جان
جهان چنانکه بکیان است و زر کان
ز فرخجسته تو دایم برنش پنجه خوب
ز بهر جشن تو بنشست نیش سخن
صدف گهر و نافه مشک و نا [illegible]
شجر بمیوه و در خار را ز تو خار [illegible] [illegible]

از آن سبب ... خوا عدا داد و لبی نواند
زنگ زر ... بعهد سرو چمن
ز فخر آن بود این ... قرار در بستان
ز شرم این شوان زنو ادی در معدن
نه بهر رفتن در کاهت زاینده
نه بهر باشش به خواهت ابستن
دگر بعیطت و غیرت بشکر تو زرین
ز بن لال و لب پر مر بده و شمن

ازان چه نقص تواند بدن کمال ترا
چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمن
به حسن تو بان نانه ز بود ات
نه نازان که ناز شده ات لب بهن
بسیط بسیل گردان بدانه دانه گهر
محیط گنبد گردان بگونه گونه من
اگر چه فارا ... فارد ... خطوت و دال
خالف ... زمانه و ز بمن

بکاک در گهش هم ستاره چنبر گردن
بیاد در دهش هم سپهر چنبر فاردن
همیشه تا که کند باد جنبش و آرام
همیشه تا که کند ابر گریه و شیون
برابر جود تو دریا و خلق را روزی
بیا دیدل تو ربا دملک را خرمن
موافقان تو پیوسته با رفعت و ناز
مخالفان تو پیوسته جفت محنت دان

هزار عید چنین در سرای عمر بمان
هزار رخ خلاف از زمین ملک بکن
چو طلعت رحمت روز همی زند سر عید
بنگر ز روی امور این نشاط بزن

در مدح فرخزاد شاه

ای ماه خاک مرکب گردون رکاب تو
آتش بکار خسرو تیغ جواب تو
گردون رکاب بر در قدر جبهه تو

خورشید گشت پرتو رای صواب تو
از آسمان چو نام و لقب را نزول است
بر نور شاه عالم و عادل خطاب تو
ایام در مواکب غالب سپاه توست
اعلام در عنایت عالی جناب تو
در گشت زار رزق بر یک انگشت سبز
الا باهتمام کف چون سحاب تو
خود را چو جود تا بره بر خلق گشاد
نادان

تا دست تو گشت منم فتح باب تو
بر عزم با درنگ [illegible] عزم با شتاب
عالم گرفت دیگر در رنگ و شتاب تو
گر از رخت شعله نوک سنان تست
در کوثر است جرعه جام شراب تو
کیشی ز خشم تو بر رضای تو در گذر
اری پناه رحمت تست از عذاب تو
آنجا که از زبان سنان در ستی شوی

در عرصه جهان نه دهد کس جواب تو
پیدا است با تو چنان در مقام عزم
کاتی بخواب هم نتوان دید خواب تو
چون صبح چاک سینه در آید بمهر گر
دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو
نایب تو صد هزار سلاطین نداشته
قیصر بکوبه دارد و فغفور نایب تو
زن را که آسمان ممالک تهی کند
لذه

از دیو فتنه پیکان همچون شهاب تو
ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق
پاینده باد دولت مالک رقاب تو

در مدح شاه سلیمان گوید

ای زیب داده ملک سلیمان با فر
هر چه جسته بر نظر از فضل یزدان باشد
ای زیب رونق ملک سلیمان زاغذای
از شرع گردن پیچ پشیمان باشد

بارها امداد فرشت شیر چرخ را
در پناه شیر شاه دوران بوان یافته
مه وشه در زد و در دو هفته شطرنج رنج
بدسگالان را حریف ابدندان یافته
زلف وارش سر زش بر بید جلاد ابد
بر دل هر کز خلافت خال عصیان یافته
در مصاف قلب گیر جیران مانده باز
در نقادت نامه نقد بر عنوان یافته

ماهم این

سرا پا رت جناب خلفه علا داشته
دولت از نامت دهان شکر خندان یافته
هر به دعوی کرده از رتبه امیرالمومنین
روزگار از پایه تخت تو برهان یافته
اختران را تولت بر همت فرمان رانده
آسمان را همت در تحت فرمان یافته
بارها از شه مراتب آسمان خورشید را
زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته

بی‌خوار

هم زبیم لمعه تیغ تو جاسوس ظفر
مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان یافته
جرم خاک از بس که از خون عدو [illegible]
ابن یلام را دقان و جیران یافته
زان اژدها گر نسازت باد دارد روزگار
بدرت ان را معجز موسی عمران یافته
سالها بر خوان رزم از [illegible] تیغ تو
وحش و طیر و دام و دد [illegible] یافته

پیش چوگان مرادت گوی گردان قضا
با تصرف سالها چون گوی میدان یافته
کرده موزون [illegible] و عقد [illegible] را قدر
تا ز عدل شاهی معیار و میزان یافته
منها ن ربع مسکون زاب روی عدل
فتنه را پای [illegible] زنان در ابنان یافته
در میان [illegible] با [illegible] کشته سخت
هر کمندی ز کف عزم تو دوران یافته

شاد باش ای مصطفی سیرت خداوند این زمن
از قبول حضرت اقبال حقان یافته
تا توان گفتن همی با خسرو سیارگان
کار زکیوان پاسبان در رهت دربان یافته
پادشاه اندر خسروی سیاره از فوج حشم
ای سنجوق چترت قدر کیوان یافته
هر چه پنهان قضا حزم تو پیدا داشته
هر چه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

جنگ

هر کجا طی کرده در پا نعل اسب خاک شم
اژدهای رایت از باد ظفر جان یافته
آفتاب از سمت رزمت چون بمغرب آمده
چهره چون قوس و قزح رنگ الوان یافته
وز کشادت روز کینی چون بخود در زلفه
دیده چون رخسار همه پر زخشم پیکان یافته
وز نگار خون خصمانت هوای معرکه
با مزاج انجم السعد له باران یافته

بلی

پس بدنها ز خاک روز عقابت روزگار
آتشی را صورت و ترکیب مرجان یافته
خسروا این بنده در ثنای این ظفر روزها
آتشی همچون از کوه آتش پیکان یافته
قصد آن کردم که ذوالقرنین شد خوانش
عقل گفت ای خاطرت آب حیوان یافته
چون بگوید هر چه ذوالقرنین نکو گفته است
هر خلاف از تو در هر گرفتن یافته

در مدح سلطان معظم [illegible]

جناب مسند عدل گوی حضرت شاه
مردی کرده در هم داد بس از چندین گاه
بهره گرز سر غیرت همه روز افکند
سنگ از قبض زنار قبض من درا فواه
اندر اندر در حجره مسجدی
روز بهمن چه یعنی سوم بهمن ماه
سال بر پانصد و سی و سه ز تاریخ عجم

[illegible]

گفت برخیز که از شهر برون شد همراه
به رواری براه زد و فضل الامر هم
به کنی راه نحجب بنغ اسپس زیاه
چون بر انگیخت مرا رفت و هراهی بود جنت
با کشی چو رفیقی که بود دارا شبا
تا کنم جامه بپوشیدم و بیرون رفتم
پیشتاب به ره تا جسم نه راهی بود ونه را
او برون بود بدر منتظرش داد کوتر
مجا

مجا کرد و مرا کرد چو شاهی زرکاه
گفت سالکی شو و بشد از وی تعجب براند
انچنان گرزه و بیراه بنودم اگاه
اتفاقا بدر رخنه زدیم رسیده
همراهیان و بزرگان نشان بودند همراه
شیر داشتم از وی که ندیدم هیبت
عمر از چشم و شیر از زر و عمر از یاه
همچنان جو را هم بسلامت می بود

نه دران طبع حالت نه در انطبع اکراه
نابکاری که مرا داد همی مستی و کفش
نابکاری که همی داد خرم را جو و کاه
خوف بیچون کرا اندر سخنم پیدا شد
که ده بنم همره بود زرا نهار و سیاه
رخ بمن کرد و مرا گفت که این جنس بین
ای زنا جسته و ناشسته ز خوبت اگاه
اندران وقت که تعلیم همی داد ورا
بخواند

چند گفت زبان راند که ماشاء الله
بالله از نه زدن باشد و چیچون صد بار
صد پیش تو گفت زین جو و قرا
گفتم ای چو چنین است مرا باکی نیست
کز نما منع نباید از شما استراه
چون بچون برسیدیم از برش پرش
گفت لا حول و لا قوة الا بالله
با دلا زن ساده دلیهای تکبان اوه

بد کنند تا کند مصلحت خویش تباه

رفت و در پس ازاری همچون درخت

زد به خوفی دیگر تا باندم [illegible]

باز باز آمد و گفت که بدیدی سهل است

در نشین خیز و کن وقت که نشستن نگاه

کشتی او بود نشستیم در و هر دو بهم

چون دو یار او همه یاری ده و من یار خدا

او چو شب‌ری یکا گوشه کشتی بنشست

مرا اندر

مرا اندر زمان در پرده آن زن همچون تیغ

آخر الامر چو کشتی بسلامت برسید

جستم از کشتی و آمد پس کشتی گاه

عرصه دیدم چون جان [illegible]

تا فرا دادی چو جان چه جای [illegible]

گفتم ای بخت بهشت است [illegible]

گفت را من مشو اندر قصه [illegible]

بشنو تا قصه به من و در و باز ملک

باشش تا قصه به من و در و [illegible]

تا در این بودم گردی زد در شهر [illegible]

گفتم این کیست مرا گفت خبر کش شاه

الغرض القصه او در جنت پشم

دیده من چه در آن ملکی و [illegible] کرد نگاه

آفرین کردم و بر شاه [illegible] جاه

او فتنه زهر جا [illegible] دار نگاه

[illegible] در مغرق [illegible]

دارد

دارد چون نرگس بسته بر او گشته

بوسه دادم بسم و برا نور [illegible]

گفتم ای روز برای از تو چو رنگ [illegible]

بسلامت ببری آخر خوبان زحرام

و ترا با به چند است مرا ره کوته

آن همی گفتم و او دست همی کوفت که آه

زنگ فتان زهمه روی [illegible]

متنبه شدم و قصه غافلش کردم

بخت اگر باز و یار بر من کرد نگاه
گفت ما را بدر شاه فراموش مکن
که چو هست کنون گر در کابت بجا
گفتم آخر نه همانا که من آنکس باشم
که به داشش چنین سعی کنم با دلخواه
گر اینش خوش دل بپستی های درآمده راه
تا بدان سده که از سدره فزون است بجاه
سده درگه عالی خداوند جهان
الحافظ ۵

و سلاطین جهان بسحر بندش بجاه
شاه حیدر که باشم تیغ احمد نام
و ز گرد رهش سر براست ز خورشید کلاه
آنکه با خنجر او هست قضا کار افزای
و آنکه در حضرت او هست قدر کار آگاه
در شده ... طرب رقص کنان در ... بگاه
گفتی اندر سر من هوش و توان ...
چون ازو حاجت و بارم ... گفت

او امد بسرم آنچه گمان کردم او
حاجتش گفت معاذ الله ازان بارگه
ویک آن ... همه ساله چنین باد دعا
بهمن زا برام لبم دست ملک فارغ ...
گفت بخشم ... گفتش به موزه بخواه
نه کلیمی تو درین طور و نگیری کم بند
نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم چاه
بیشکی چند بخوان لایق این حال و بره
امثال.

بر غلامان ملک شک به داری خرگاه
هم چنین زد ره ای شعر ... اگر دم ...
بهمان ازان ... بر ... دارد
هر ره ما ز ابسرماند بر دل که چرخ
تا نشد صائم ما زاغ گفتم ... صلاه
بای ... زبس دست ... بر
کاری ... تو ... به ... کاه
بخت بیدار ملک را ملک دایم دار

تا جهان هرگز ازین خواب گران گردد گاه

فی مدح عراقی طالب نفسه

ای بدرگاه تو بر قصه رسان صاحب دار

ره نشین بر کوی کرمت مه و مهر

اختران در هوس پایه بشب‌ها علوی

نوری ز ایوان تو دریوزه زحلیس به

واسمان در طلب واسطه عقد کرم

روی در روی تو اورده وزین شاید هر

قدم.

فلک جاه ترا خارج عالم داند

قطب نه پر ترا عوده تقدیر بدتی

به نشان از جهان پیش جهانگرد درد

دهم اسر بیر د جرت و قوت را به

پر بر چون تو کسی را همسر به

باز اگر داکند این لطف به جعفر به سر

صاحب صدر جهانی جهان زند بنت

عقد داند که بیان زند به بود قادر

ملک دارای تو معمور جهان هم دامد

و بتدریج برون برد خرابه از ری

مسیح رای تو اگر پرده کمان بدمد

رنگش چهره خورشید نه چندانه خوی

نیز خواهد رخ خورشید گردون ازل

قصر بیرون ترا نقص ازان گردد به

اندران معرکه کز حمله سنگین قضا

عالم عافیت از دست حوادث شد طی

رخ نکو.

چرخ می‌گوید و برگشت فلانه نصه

همت دست بسر برزد گفته که حق

خویش در نظرت جلوه همی گرد و جهان

اسمان گوید و خود را به پی زر نوی

بلغت تو عنان جنس ازان گرد که بود

نیز داده‌ای بنده درادای نظرت بسته عقد شش واشتی

بکلاف بدرت سر چو نیا و دو فره

بوزارت که گند رای ترا فارغ که

و مدت نوع تو بر شخص تو مقصور گشته
عقل صرفه که بنظرت نه بمطلب ای
بر حواشی کمالات تو آمد پیدا
گر چه در اصل کشیده نه مدار ابدی
ار تو خواهد تو شکفت بنود دمی از خواب
بر بد اندیش تو آن بود در رشته از غم
قطره بر چشم حسودت نگشت از نبرد
زان که غم در نفسش تعبیه دارد همه دم

داشت گر ملک پلاست و بر خود مهر
گفتی خود شدان از نهایان از نه
تا زبان زخم تو دارد نگرید باید عود
تا نشی نغمه بود چون نگرش باید نه
سرو دلکش در چمن باغ جلای بال
تا جهان گرم از تو بند ند جو نه
در هران دل فراز قبال تو درد دشته
دارد دی بار پسین باد در و بعض نه

بحر مجتث

در مدح خاقان اعظم فرزند

ای ملک تا به همه عالم سر کوته
از ملک تو تا ملک سلیمان سر موئه
با موکب جاه تو فلک پهنه تازی
با حجت عدل تو ستم پهنه کن
خاقان تو نخوانم که سزاوار خطاب
چون نشسته بسیح تابان ز گوشه
زیب بر زدانه با علم نرگس را

از سایه خورشید نه زنگ و نه بوئه
مهری جهان که چو تو جمال حولت
از سال کجا شد از خوی بگوئه
جود در جهت پاره عدل تو شبنه
هر کس ره اشارت کند امروز بسوئه
جز رحمت انصاف تو همخانه نباید بند
هر صاحب درد و داد که در آید بکوئه
جسته و ز کان تو برآمد گهر ملک

یاری رسد ملک بهر کشوری چو ما
به خواه تو خود در ابر انکار چو تو داند
لیکن شکست این که جهانی و کردگار
در نسبت فرمان تو گشته عناصر
چون چار عیال آمده در طاعت تو ما
با رای تو کرما . بتانه غم او خوار
گویند درین کو که دارد ملک و بود
با دست تو گرابر بیارد کم او کبر

جانا که تو باشی که کند یاد چو ما
گفتم و جهان جمله چو گویا است بصورت
گفتند مدیحت است همال از همه رو ما
الحمدلله که همی هیبتش امروز
اندر خم چوگان مراد تو چو گوی
نصرت ببین چشمه شمشیر تو بگرفت
آن کرده ز خون عاصی هر سو که جو
ساقی سرای اهل خصم تو زاید

قربان دهم اگر دل که شکیبد و سبوی ما
ای خصم تو را ما دشمه چون شبه حصن
از رنگ نیابد به ازین نسیم رنگ و بو
با دو یک نسخه
مال به خواه تو ما نند چار زنت
موی ما بزر در ثره تو پیش زنو ما
تا هست فلک باعث زمین و زمن
تا هست شب الیس زمین و نکو ما
در ملک تو او را رواز ما همه این یا
ما رطرا

گاه ملک ترا عرصه عالم سر کوی ما
در مدح فیروز شاه ره
ای زلف شسته شکوه چشم دیو و پری
گوش تا ابد سیمان پیمبر بری
زان که در نسبت ملک تو که با تو بارا
هست امروز همان رتبت پیغمبری
تو ما آن شه پر زدان که تب خیز زار
آن که در سر باد وزد و شمس پری

نامهٔ فتح تو بشارت به آفاق برد
ره بشارت بر فتح تو نوشت بدبیری
خسروا قاعدهٔ ملک چنان می گفتی
نگه داده از عدل چنان می بری
که بدین شده ناموس فریدون نشمر
وبدان پرده آوازهٔ کسری بدری
تو که صد تنه شکند زکین از کرد سپاه
خویش را بیز دار صد چو سکندر شمری

ای برادر نظر

ای برادر نظر رای تو انقش قدر
چه عجب تا قد اسرار قضا و قدری
رای اعلای تو اکنف تو و عالم شیخ
گر رحمت بری ابا دو تو آتش گذری
دور دانش همه طایفه معتقد
بوده خواهان تو عمری به علی سحری
تو بیمانه دایشان همه مرور ان ضعیف
همه از خانه برون و همه از در دری

ظاهر و باطن ایشان به بی مرغ است
چه شود گر نظری مهر در گذری

[illegible]

ای رسد کناب تو منصب شاهی
نسبت فلک داده بدین قول گواهی
به تو قطار جهان یوسف در زندان
ذات تو و بخویف فلک یونس ماهی
تا خود به سیر قلت زهی تو هف

نادیده

نادیده نظام سخت تنگ مباهی
نفس تو نفیست درین مرتبه کوهست
بی نسخت و ماهیت اشیا ن کماهی
زلف خط شکین تو یک حلقه ندارد
بار ایجه خاصه زاسرار الهی
با جذبه نوک قلم کاه با یت
بذر فته هیولا سخن صورت کاهی
چون رایت سلطان ضمیر تو بجنبد

تقدیر بر آید به اثر بر چو شباهی
معلوم شد از [illegible] رخ تو که کسی نیست
بر چرخ سراسیمه مگر مخطی [illegible] شباهی
خوش باش [illegible] ستاره [illegible] برا [illegible] به [illegible]
یا دار ز سیاره [illegible] وز یوسف چاهی
[illegible] شسته چو در حبس [illegible]
گم گرد سر رشته [illegible] شاهی
بودند بر من همه اصحاب [illegible]

از حسن

از حسن شما تا که باشی [illegible] ماهی
الا تو [illegible] دانا که [illegible] نبودی
از پرسش [illegible] ز ما [illegible]
بالله که [illegible] تو خو [illegible]
وز لطف تو دانم که مرا نیز تو خواهی
لیکن ز جهود [illegible] عدم [illegible]
گر باشم و گر نه [illegible] جاهی
ای رای تو [illegible] که از [illegible] هیچ

هر روز ز نو جامه بدرد ز تو گاهی
[illegible] چون رستم اند [illegible] جوان [illegible]
تا چه سپیدی بود [illegible] سیاهی
تا از ستم انصاف [illegible] چنان باد
حال تو که در عمر [illegible] تباهی
لایق به کمال تو همین دیده [illegible]
گاهی به سر گنبد [illegible] شاهی

در مدح [illegible]

[illegible]

ای مسلمانان

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری
وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری
کار آب ناخوش اندر مشرب من آتش است
شغل خاک ساکن اندر کلبه من صرصری
آسمان در کشتن عمرم کند دایم [illegible] کار
[illegible] بالا [illegible] وقت اند [illegible]
گر بخندم [illegible] بهر عبرت گوید از [illegible]
ور بگریم [illegible] بهر [illegible] گوید [illegible]

بر سر من منبری کردی که دان ور گزند
بگذرد بر طیب تم نیز خواهم سعی
روزگارا چون ز عشق بی نیازی
چون ز عشق تا چند سالها و گاه سالها رنج
ره بوسی از جان دانا که چون پدر
[illegible]
همچنان که پار ربی کردن با سبد گوهری
از ستمهای فلک چند انکه دانا کنج
واشمعی زیرا که با من اندرین گنبد در
ای با

گویا با آسمان را رسم دوران دید
داده اندی فتنه را قطب ها را محوری
گر بگرداند به پهلو هفت کشور مر ترا
گویم از هیبت هفت کلبه ایمن گذری
بهره کاندر کله کوب حوادث چند دل
بخش نورم خفتی کردند در شب خوی
فتنه للاسلام را بیجا که مسلمانان که کرد
دانش لله با الله ار گوید جهد خبر

آسمان از لطف بودی بلخ از دیدن گوهر
تو دانی کرد معمور جهان را مادری
فخر خاندان مصطفی در بلخ در من
کرده هم سلطان اندر خدمتش هم بوذری
مرا آن ز بطالب آن عالم که کرده زنده دار
عقل کامل آن کرده از پیرون عالم
آن نظام دولت دین کا نظام عدل او
در دل غصان کند بادیه با راه بری
آنکه

آنکه با چندین در ملک اگر ما فر شود
در چنین عالم از آتش پند گوهری
در پناه ستاره با رعیت پروری
بر عقاب آسمان فرمان دهد کید در
هم بنوبت در زند هم پادشاهی در حرب
کز سلیمان تا در آتش کند انگشتری
سند افضل القضاه شرق و غرب
آن که بست از سند هیکلش برتری

ان که پیش کلک و نقش ان دو سحرانگیز حلال

صد چو مانی تشنه چون گوساله پیش سامری

اب دانش را اگر در جنبش جانم تشنه

از بیان هر دو بر دلها گشایش داوری

کو حمید الدین که گر خواهی تو فرق در دو لفظ

مطلق هر چه ان جمله است از صنعت شعری

ور زمان او هنر گشت اگر فضلت گرفت

گوهر است اری هنر او را دشا گوهری

خواجه

خواجه عمید صفی الدین عمر در صدر شرع

ان که بر دو دیو را درس بیاد فاوری

معنی مشرق را نام مغرب ان که از بخشش

عرش گردد بی خشش چون بشتر گردد دری

حکم دین هر سعی از کلک او فیره زآنست

دیده فیره گر چون کلک او لاغری

جنب تقوی او دیده ناله گر کوف

قاب اندر حجاب مه شد از یا جادری

از رخش هر روز فال مشتری گیرد جهان

نیست ان کو نیست فال مشتری را مشتری

ذوالفقار نطق تاج الدین شه بعث رایت

ان معنی تو امان با ذوالفقار حیدری

بیدر بستان دین کز دیده مجلس‌های او

صبح را چون کلک طبع گشته هر امی اری

تو به کردندی اگر در یافتندی مجلسش

هم مه از تمامی و هم زهره از خنیاگری

بانوان

من نبدانم ان جنس سخن زانام جست

نا بنوت میتوانم گفتنش نا ساحری

ساقی از لهجه او چون شراب اندر دهند

هوش گوید گوش را تا کی خوری از بی خودی

باز دین را ان ز نور نظام الدین قوی

انکه از تعظیم کردی چرخ پیشش چاکری

ان که بر اسرار شرع اندر زمان فتوی

از ورقهای ضمیرش بگوید گر بشری

نادری اوراق صحافی فلک هرگز تمام
گر ضمیر از نگردی علم دین را دفتری
وارثان انبیا اینک چنین باید گرفت
علم و تقوی با نهایت بس تواضع برتری
در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار
تا کی باشد توان رفت قدرش ... ی
لاشه ما کی رسد آنجا که رخش ... کشند
کار دانا کی رسد هرگز بکر و لشکری
... ...

با چنین یکتا که گر از قدرش عنقا گر کشند
فارغ آید چرخ اعظم از پر از بازیوری
بس بگویم ... را سیهات ... ربنا
خود توان گفتن ... از ... جعفری
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن
افسری کردن به ... و دیگر دارد دلبری
... ...
بازدران آخر کلام من ز ... حسود
فرق کن نقش الهی را ز نقش آزری

جنبش من زان ... ...
چو یک ... چون ... شیرین ... ی
مردرا چون ... شد از حسد کار ...
معدلی به ... ...
چون مردرا ... ...
کاو اندر ... من راند از کون ... ی
آن بگویم ... ... زبان او ... ام
آن ... کان ... باید ... ...
...

اگر ... ... ستم اند ر عمر خویش
(red) ... ...
با ... چون انکه ... ... از ... ی
جان ... ...
هست در بازار ... ... ی
آن توانا و دانا که در اطوار ...
دام ... نهاد و دانه ... ... ی
انکه تا ... ... است
کلفت ... ... ی

انکه خار از دهان عقرب نیش را
نشتگی داده است بر قطع کلبرگ طری
بازلف سایه شب خاک را زینت نداد
روز بر گوش شفق تنها ز زلف عنبری
باز چون شد قدرتش گیسوی شب را شانه کرد
در خم ابروی گردون دیدهای عنبری
بزم منقش را ز نیلوفر چو گردون عود سوخت
قبه ابر گردون آتش این مجمری

دانکه

دانکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او
با اساس مایه از مایه های عنصری
داد یک عالم هنر زوی از ازل پوشش را
خوش ز بین زنگار منور بهترین نقاش گری
آن که خورشش برشاهی ور فری خور دهر
پیرهن را چون داده و کلاه را مغفری
آن که کالای ور آتش بودی در عدد
نیستی بجز اصم را غبن کلاه و کری

آن که بر لوح زبانها حرف آدم نوشت
این همی گوید اله وان قادر و آن شکری
انکه از نقش هر آنی دیده ببیش تر
کرتو به بام این شفق بر بن پنها وری
آن که دهش داد انجم را شبه بینا گهر
وان که لطف زار آتش را سمندر پرورد
آن که در معنی گری از لعب خند رگ
کار او باشد نهان کار گاه شستری

انکه در

آن که در جشتی ز نیوری کمال رافش
نوشتر را آتش ما از راه حجت صابری
انکه چون برادش سر فرازی کرد عقد
کفش را گوشه ماه داده منکری
آن که ترک یک لوب پچکها خندش
وقف کرد جسمی را بر آسمان مدری
آن که لعم را عصا لعم زبان افکند بود
کرنه از ترم اجتهاد اوش دادی یاوری

ان که زر تحریف تا سازد چون ار
جام که مصری نهد بر دستها که عسکری
انکه قوم نوح را از زنده بالا شد ... ر
دردم گرد از زمین پیر فهرست اسری
ان به چون منوچهری ... کند
شعله ریکانا کند ایجانه انکر اخگری
ان که دشت جو دوی از عصا کم کند
بکشبان از ملک او با بهشت مشتری
ایوبی

ان که بنی دری بر چهره مریم کشید
حفظ او بیا انکه با طفل جمال دختری
انکه از حوری بودی مصطفی را کتفا و
مهر گرد رات از پس جهه‌شش در پیمبری
ان که از اعجاز گشتنش در کیسه بند کرد
از پر از یک ایمن زلیخا یوسف چو چنبری
ان که بر دو عرش چون برهان فاتح
در زبان بر بار ادهم گستری

ان که در ایب فکرت جو ادان جولانگی
زرکحین بسان حضرتش در گذری
ان که اندر عقل منزلت واندر شرع
بخوید انش که بعزم وقصد بو کندی خدری
اندرین بوکه اگر تا زین گردم کاذم
کاذب باشد که در چون من سرایت طین
خود بپا تا گشتیم راست کریم که بیش
تا ورق چون ری بستان زین ...
ان ...

چون مرا در یغ هم از اصطلاح ...
دل رد در چو دری گردد مصری
بر سر ملک جهان فارغ نباشد کس چو من
جبرا که باشد افسر شر افسری
دی ز خاک خاوران چون در جهان
گشته امروز اندران چون افتاب خاوری
با چنین انجانها زاید از خاطر مرا
هیچ از زرب حقا زاید از اتش تری

اینهمه کید از اخرقه فهم از فن خویش
کادمی را عقل هست از حکمت اکبری
پس چگونه بنجوم گویم خط را از در بشر
گر درآید دیو بنهد از پری دین گستری
تا تو فرصت جوی گردی از میان جهد
قصه دیو را که باری بصحرا آوری
هیچ عاقل این کند جز آنکه تدبیر افکند
اصل نیکو اعتقادی را بسم نیکو مصدری

دل زار

دشمنان را پا به دار در آن ز نزد فن ذلالت پیش
جمع کردن هوش در دستی چو تنگ برری
مستقیم احوال تا خصم سر گردان شود
پس که پرکاری کند چون تو از ای سیری
این دقایق بین چنان درزم که از باد خزر
تکیه کرد این دان کو بود دنیس دیگری
از عقب پوشیدنش گر مرید به بود
کاچه در دریا تواند کرد بحر بط کاوری

خنده بخت از رقیب تو لم تازه شاخ سیده دم
هر کجا بینداری اشک بی نیش چو پیچی میبری
ره که از تا جوج بهتان زخم مرا کامد
خامه در تعدی ره تا بیش که اسکندری
یک حکایت بشنوی هم از زبان کار خوشتر
تا دراین لشکر تاری راه یابی سر سپری
دی کسی در نقش نه لشکر او خوب نهاد
گفت آنهم کمال او دست چند از بگری

او خوب اندر

او خوب اندر جهان باشد چو از رقیب دوری
آسمان هر رعیی گوید ز فن دلبری
خال های راهب عجم از مقام شهرشان
هست برادران خویشم هم سری هم سروری
چند تاریخ این است که دوران دهر
رایت طغرل تکین بود دوران ناصری
چند تاریخ این است که دوران دهر
رایت طغرل تکین بود دوران ناصری

گر باده خوری به پیش سیمین چه بک

چون عاقبت کار چنین خواهد بود

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه گر

گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

چشم چو مستانه و خنده ز حسن لب تبسم

ای دل اگر به کعبه شوی تشنه لبم

[illegible] الله لیلا که صبح اگر [illegible]

بی غنچه [illegible] بوی شکفته [illegible]

او زیر رنگ غنچه بهوا خواست

در [illegible] صبح بال و پر [illegible] بیا واست

گر راست [illegible] بیارایست [illegible] و جمع وقت

امروز همه بلبل چمن [illegible] زیر پر ماست

گر اوج بگیرم و پریم در نظر حلق

بینیم اگر [illegible] نو [illegible] در پایت

گر زیر خاک [illegible] لیله بحمد

[illegible] آن لیله عبان در نظر [illegible]

بسیار [illegible] کرد [illegible]

[illegible] که از این صبح [illegible] مار چه [illegible]